

<p>آمدی عایشه شد و او گراز دست شما نکنش خشم و مشو از غضب و قهر جدا رو بجا کست در افتاد و بر او را</p>	<p>حق بفرمود که از عایشه و لگبیر چرا زود در یاسب کتیر بر نگاه مرا کرده لبها و تفرع لبوی حضرت ما</p>
<p>خوش دلش سازد و رخس پاک کن از گرد و عیار که من احسان کرم بهر عسیر بیان دارم</p>	
<p>عایشه را از اثر پاش خبر گشت نهان سر بر آورد ز خاک و نشست از بجان هر دور از اثر تفرقه دل گشته ران</p>	<p>باز پس گشت بنی شد لبوی خاندان گامه بر سر او سایه نوزد و جهان سرور آمد بر تخت و جنوش از سخنان</p>
<p>ترس لرزان شده صدایقه چشمش نگران چون کنم هم این ریش که بر جان دارم</p>	
<p>ز که از فوج دهم از کفر زش در خوسر قصه زوجه فرعون و گمانش بکسر سر بر بند شد و چادر بر آورد ز سر</p>	<p>بجیریل آمد و ناگاه مثل خواند ز بر هم ز لوط و عمل زوجه او با در گ در دل عایشه افتاد ازین قصه اثر</p>
<p>جنت صدایقه و در پامی و سخنی افتاد مگر یا رسول عسری من تو ای جان دارم</p>	
<p>از سر صدق و یقین از دل و جان شده ام حال من من که عجب خسته و حیران شده ام چاره کن بچ مرا بی سر و پیمان شده ام</p>	<p>تو چنان دان که من این نخله مسلمان شده ام آخرا ز کرده خود باز پشیمان شده ام زیر پا و قدمت خاک پریشان شده ام</p>
<p>شتر من پوش که بی پرده و عریان شده ام خلق شکوی ترا پیش تو بر بیان دارم</p>	

<p>از سر لطف و کرم جرم دگنه بخشیدش کی دگر بار بخوردی و حصری دیدش معذرت بین که بنی از همگان بگزیدش</p>	<p>زین سخن سدید عالم تبرعم ویدشش بتر از وی عدالت زوقا سنجیدش یا حمیرا لقبش داد و بان نامیدش</p>
<p>حق تعالی همه از فضل خود آمرزیدشش تا بیان راز خدا و هدیه عفتن دارم</p>	
<p>طشت هدایای بهشتی بنا و او نرین آشتی داوم و برکندم تان از دل کین زین قبیل است صفایات بخلعاق نین</p>	<p>ناگهان بار دگر آمده جبر سبیل امین یا نبی هر تو فرمود الله تو چنین این طعام از پی صلح است میان دو قریب</p>
<p>صلح از جانب ما بود و ضیافت هم این شاد باشید که من شاد می چندان دارم</p>	
<p>هر یک لقمه بکام و گری میسید کردند تا که آواز قدم از پس در شش کردند مانند دو لقمه و از ابد بر لب زدند</p>	<p>زان طبق هر دو بهم لقمه خورد پس کردند هر زمان شکر است بزبان آوردند بود صدیق ز خوردن کف خورد پس بردند</p>
<p>شهر صلح و غضب یک بیکش بشهر دهند این طعام آمده از حق تو همچنان دارم</p>	
<p>آن یکی را بد بان شش برابر سپرد گفت کین عیش شما عیش منست اندر خورد جان خود را بنگهبان چه کنم سپرد</p>	<p>ساخت آزاد و عدو لقمه و صدیق نخورد وان دگر را لب حضرت صدیق را سپرد هر که زندیق بود از غم این قصه برد</p>
<p>واکنه دل شاد شده زین سخنم ایمان برد ز اهل عرفانم و این نکته ز عرفان دارم</p>	

<p>واچکیده زنی کلک من این خطه شکر ذوق شیرین و بهمان از ده سحیا ست مگر اتش عشق بجان و دلم انگه شکر</p>	<p>نظم کردم خبر معجزه پیغمبر نقل حواس بهشت است درین قصه مگر گشته در موسم سحر ما چشم ناز و تر</p>
<p>جاسے آن دار و اگر خوش نویسنده شورش عشق مبین قصه هزاران دارم</p>	
<p>یک خط گوش مال کشا کز نزد جب ر آدم کز پر تو تصدیق دل با قول قرار آدم جام ازل نوشیدم سرت سرتش ر آدم توحید الله الصمد گفت سبب ازل ر آدم حاضر حالتش از همه تن محو دیدار آدم از غیب غیب آمد عیان از بهر نظهار آدم مدرک نکردی جز بوی بین سراسر آدم یا هو از من هو از و محسنه و رخا آدم هم میفروشم بی زبان هم خود خریدار آدم دیوانه در عالم شدم از بس که پیشا آدم از پرده اجلال من من نور انوار آدم از عهد مشتاق آدم و زحق خیر دار آدم</p>	<p>ای عاشقان ای عاشقان اینک بگفتار آدم در مقصد صدقم نگر عند یکب تقدر هر چند پوشیدم نشا احوال راز سینام از وحدتم خواحد یک هو بود و بعد مکان بچشم آینه ظاهر ترست از مهر و مد هستی ذرات جهان پیدا بود از شمس جان باشد محیط کل مشتی با علم و قدرت ذات می هو هو ز غم از امر هو هرگز ندانم ما و تو ای بازار شهر کن فکان گرم آمد از سودای جان ملک خودی بریم ز دم تا از خدا من دم ز دم کی قلب گوید قال من کی غوث دانم حال من من عشق حشاق آدم من جام از و اق آدم</p>
<p>من شورش عشق عاقلان کز من خورشند عاشقان از شوق وصل با می صادقان سر بر سر دار آدم</p>	
<p>فیض جانان بودم و در نفس جان آدم گنج بے پایا نم در خاک انسان آدم عشق میدان سر پا حاصل کان آدم</p>	<p>از فضای لامکان در ملک امکان آدم صیر فی عشق نقدم را بدل بانسیه کرد گوهرم را از کجا سنجید در میزان محنت</p>

از حجاب کفر بگزینی و ایمان خودی  
 پارسائی چیت از غیر خدا یکسو شدن  
 گرچه دفترخانه وحدت چنان اوراق ماند  
 من که با دست تپنی رستم به ملک سستی  
 بسکه در بیگانه قدرت راه بزفکرت زوم  
 از هوا سخت هوائی را فرود انداختم

دل خیردار و که بشک من سلمان آدم  
 کی شکستم عهد میثاق و بیچان آدم  
 من کی از شیرازه وحدت پریشان آدم  
 پنج نقرم دستگیری کرد و سلطان آدم  
 حیرتم بر سر زود و ز عقل ناوان آدم  
 مور کی بودم کنون بگر سلیمان آدم

شورش عشقم که از ارواح برار قام جسم  
 همچو ذره بر هوا که شمس نقصان آدم

غزل توبه نامه کلی که از اوایل حال بلوغ ایسے آخر مدت حیات فقیر شیخ سعد  
 الدین احمد انصاری علیه الرحمۃ الباری گفته و کرده قولاً و فعلاً و اعتقاداً  
 و سکراً و صوماً خالقاً و خلقاً بجناب ذات اقدس و احد مطلق بازگشت نموده  
 غزل مسند برج کرده تا نادانان حقیقت را در کتب و رسائل ایشان نگشت  
 ایراد نبود که اندر حال سکر و مستی مغدور بوده است و از نامرضیات الهی  
 شانه و نامشرکات مصطفوی علیه الصلوٰۃ والسلام بازگشت نموده که از شرط  
 حضرت محققین است رحمة الله علیه و علیهم اجمعین - رباعی  
 توبه اهل حق از غیر حق است  
 موت و حشر اهل حق با حق بود  
 گرچه قید است و ولیکن مطلق است  
 زندگی شان از حق است و با حق است

و آن غزل بے بدل این است

ز بسکه وادوہ شرابم زیادہ تی کروم یعنی از بسکه حضرت اقدس الہی  
 بر باطن من جرعه می وحدت و محبت افزون چشانید و فیوض سناوان  
 از طاقت و برداشت بر جانم از شربت الستی ریخت از باطنم بطاہر آمد بصفت  
 کلمات شطحیات و اکثر علت تی کردن از پر حورون و شطحیہ را نسبت بقی کرده است

غریب و ولوله و پاهای هومی و هی کروم یعنی مراعات صبر نماید و بر من غلبه  
 نمود پس نعره و فریاد کروم چنانچه مولوی رومی فرماید **سر من از ناله من**  
**دور نیست** **بگو** **هومی مستی و دیوانگی ز خویشم بردار** پس آن جویشش مری  
 اختیار ساخته مدعوش گردانید **فکر و عقل و خرد گفتگوی کی کروم**  
 و آنچه گفتیم از بی هوشی و هم و تخمیل و تقفل بوده با نغمه یعنی که در حال  
 غلبه در دکلمات گوید که اهل صحت در آن متحیر و متعجب آیند **خطا بحر فی**  
**اگر رفته است معذورم** پس اگر سخنان من در نزد عقلای از منزه بود  
 و اراک **طوایر کم عیار آید معذور و مغلوبم** و الله غالب علی امره **بعد مقرریم**  
**از عناد کی کروم** مرا حد من بمن ظاہرست و مقرریم با عتذار و معصومین  
 اهل اسلام نیستیم بلکه مسلم حقیقی ام **هر آنچه شرح رسول خدا شی پسند**  
 پس آن نکتهائی که در نزد ظاہر شرح مقبول نبوده در رسول خدا صلی الله علیه  
 و سلم راسته نبوده است **هر امر اولش توبه من زومی کروم**  
**مقصود دعا من نارضا می پیسیر علیه السلام** نبوده و نباشد از آن توبه باز  
 گشت نمودم چه خود را بحقیقت بود **سمن شاکر و چونکه کلمات شطیحات من حقیقت**  
**پسند بود** و عند الله مقبول بر آن شاکرم **ببسته های آهوی و بسته های نعمت**  
**باطنی لئن شکرتم لأزیدنکم** که **کفر نعمت حق کی ز جام می کروم**  
**و کفران نعمت آتیه که آن کاس محبت است بدان ناسپاسی نکنم شراب**  
**شوق ظهور است رب چو شد سقا باید دانست که جرعه محبت یزدانی**  
**پاک و حلال است چونکه معطی و ساقی آن حضرت ایزد بود** **قوله تعالی و نستعینم**  
**ربهم** **شرابا طهورا روان** مرده **بکام شراب حی کروم** بعد از نوشیدن  
 آن جرعه روان مرده غفلت را بجزور و شهود زنده ساخته **نبات و قند شکر را**  
**رواج چندان نیست** یعنی حلاوت و شیرینی اینها در مذاق اهل ذوق  
 و معارف کمتر از حطل و لذت نهی بخشند **بشهادین سخنان کثر کلک**

گفته که روم آن چنان که شده این کلمات که شفا می دهد و در آد میان ست است  
 که بخند که در شفا را فیه شفا لکناس فرموده و شربت باطنی طراوت از آن  
 قلم دارد و در وی حلاوت است منعم که موصوفه املاک خلق و امر تمام  
 سوز آن کس که از روی کشف حقیقی در تحقیقی ظاهر و بطون خلق و امر را ملاحظه  
 نمودم بیک نفس بزرگم و جمله طی کروم در یک نفسی که از خودی  
 بیرون شدم بی پا و قدم در طریقه العین طی زمان و مکان نمودم و حقیقت  
 بطه را در یا منستم که بجز از هستی حق وجود حقیقی نداشتم بلکه از هستی اولی  
 در تشییع بود اگر همیشه بود و قصر و حور و نعمت و تخت عزیز  
 اگر لذات جنان بدون مشاهده و رویت حق همین اشیاست که تمامی  
 آنها را کمال بشوات و لذات و تفاخر نفس است و سواي ذوق مشاهده  
 است در نزد من ترکش اولی است گواه باش بر او که ترک روی  
 کروم اسی بر او فرود است قیامت در نزد حق مشاهده بدی که از آنجا  
 بزرگشای و لغانه میخواهم و اگر با اختیار جزوی بکنم پسر من که مرا  
 واد و عشق بیانی یعنی کمال معنوی که از بقیه سرمه نازاغ البصر طمانی  
 در دیده جانم کشیده و غبار ظلمت تنبیت ماسومی را دور ساخته نظر بر دیده  
 از اشیا پلاس گشته کروم چشم از مشاهده خلق کور و نا پنا آمده و بحیث حال  
 حقیقی که مانند شئی نیست بیاد و روشن گشته که قوله تعالی و لقیم نظرة  
 و سرور را نظر بغیر احدی گفته اهل شهو و یعنی عارف با شکر آن  
 زمان عارف گردد که بدون هستی و شهو و مطلق در دیده سرشس جلوه  
 بنور در جوش مرآت شهو گردد و بود تا بود ابد ایماز نور است  
 که خورشید و ماه فی کروم از کمال پر نور جمال است که نور  
 مار و نور شهید خلقت را چون سایه بی نور و معاروم دیدم که مرا اینها را  
 از قول بوده نور هستی حق را قول نیست ان الله لا یحب الا الصالحین

مکروم این سخنان خفیه و رومی یکبار یعنی الهی از مخالفت شریعت و حقیقت  
 پنهان مکروم و در وطن ظاهر که آن ده بیجا است بلکه علامتیه مکروم چنانچه اظهار حقیقت  
 را آشکارا نمود **السمع زمره آفاق و رومی مکروم تا گوش ملک و جن**  
**النس و ذوی العقول رسد که حقیقت معرفت عرفا چنین است تا دریا بند ز شکر**  
**عشق مرا علم حق بفرست یعنی ماده معارف من و لوله و شورش و جوشش**  
**محبت حقیقی است که ایزد تعالی افضل نموده و بغیر کس عطا فرموده که الایمان**  
**عطا من احد من نور الله و آن فیض نور الهی جل شانہ تمام ذرات هستی وجود**  
**مرا فر گرفت که سر موی ظلمت باقی نمانده و علم او بدریافت نفس او در تعلیم است**  
**و کس معلومیت از حین ذات میس نماید هر آنچه مکروم و گفتیم معارفی**  
**مکروم پس آنچه گفتیم از قول و مکروم از فعل کتابت از خودی مکروم بلکه متبک یک علم**  
**الهی مکروم که معلم من علم تسلیم اوست و از دانائی او از جهالت خود بینی**  
**جد گشتم و باین معارف ممتاز آدم من**

روایات النون

این چنین کس دیده باشد جان گشته از جان  
 ظاهر شد کن فلکان باطن شد لامکان  
 باطن من طیر قدسی فوق عرشم آشیان  
 ظاهر یک کهتری باشم میان مردمان  
 رنگ جان و دل صبی دارم از عالم نهان  
 در هزاران سال کویا بند جز نام نشان  
 حق همیدانند که پروم زورک انس جان  
 برق انوار تجلی موسی دهرم بخوان  
 آئینه شش دستم بنیند از من رفان

از بروم خانمانها و ز درون بی خانمان  
 در میان ظاهر و باطن حجاب اکبر است  
 ظاهرین بنیاد و نان چرخ وانه چین  
 در حقیقت از ملایک بهتر و هم هستم  
 نقش آب و گل بصورت مینمایم در نظر  
 صد چو فلاتون لقمان گر بچو بنیدم بعتل  
 خلق پیدا از زمین فردیت از انجلی بس  
 شش جهت با چار ارکان از وجودم سوخته  
 اندروم جلوه زاده هستی قدس آمده

گنبد گردون گردان رقص دارد گردون  
 جذب ویدار آگهی کرده از خویشم برین  
 بخرعنایات و تفصل علت دیگر نبود  
 صورت من بهیات آفاق را معنی شده  
 مرتبه ارواح من از درک ممکن شد و در  
 از صفات خویشم گشتم در صفات الله گم  
 آنچه که خود بخود خود بود چون و چگونه  
 عکس ظل و منظر آثار از وی محو بود  
 دل شد از اسرار مست جان شد از دیدار  
 حسن ظاهری باطن غایت از او را گشت  
 از لبان مست جویش می بگفت آرمه  
مکتوبات را بود آگاسته ز وحی جبریل  
 واسطه دیگر نبوده در میان او و  
 هستی من بچونی در اختیار نمانی ست  
 چون قلم در دست کاتب ناقص حال بود  
 عالم از اسرار غیبیم غایبم از خود کنون  
 آن واحدشان واحد را از واحد نگردد  
 رحم و اسم جان و بسم غرق توحید گشت  
 فیض من از نسبت پیغمبر رسل بود  
 قافله سالار عشقم ساکن از راه سب  
 عاشقان از جنت و انبیا و زین برانند

حکایت اول در این باره

کی خیر دارو که من بیرونم از دوران آن  
 خانه خالیستم چون کعبه در این خاکدان  
 زان سبب اول نهادم پا بفرق فرق  
 در مراتب این دلم آمد ارواح شان  
 بر مثال چشمه خورشید و چشم ناظران  
 و ز کمی کم گشدم پس باقیم و آتش عیان  
 شاید و مشهور بی آینه رو میدید آن  
 سلب ثابت را جزاوی بود حرفی در میان  
 سر و اخفایانم چه حالت رفت شان  
 کیست نامرک شود از زمزمای نکته وان  
 لب نمیداند که چون جنبید زین شرح میان  
 سر تا او حی بعیده را نه از جبریل آن  
 او واو واو واو واو واو او را زود  
 هر چه او گوید باطن ظاهر از آن آید آن  
 چون کعبه بکنیم بنحو از سر و در آن  
 از ازل تا براد یک که و آن است آن  
 و حده جو بود گوید جو من و منو همان  
 من مفرد گشته ام فرود میان مفردان  
 کآمد افضل میان مجمع پیچیدان  
 ساربانان ره نبرد غیر میر کاروان  
 طالبان مانع عنوان اکثر آمدان

شیخ سعد الدین انصاری شور عشق گفت  
 کیستم من ذوق دشوتم در وجود عاشقان



چنبر چرخ بشکند زمزمه درون من  
 بانگ ترنم دلم عتده گشای شکلم  
 ذوق ترانه های من مستی و بوی لای من  
 ریح روان فراسنم منظر کبریا نسیم  
 کیت که راز وان شود محرم سر جان شود  
 جذب یقین عاشقان آفت دین عاقلان  
 ذکر خدای میکنم حرف خودی منسینم  
 دل بدلم اگر نهی از دل من خسته شوی  
 خواهی اگر پیام رب عتسل پیمبری طلب  
 نعره کشد چون عاشقان جامه درند مهورشان  
 هو چو کشد نغمه من و سر شکار است بر من

کسگر عوش انگند زمزمه درون من  
 پرده عقل مید رود زمزمه درون من  
 جام الست می چشد زمزمه درون من  
 بخود دوست سرزند زمزمه درون من  
 قصه خود بخود کند زمزمه درون من  
 باوه پرست میکند زمزمه درون من  
 گوش کرتوشه دوز زمزمه درون من  
 خبر بخدا نه میرسد زمزمه درون من  
 نعره حیدری گشته زمزمه درون من  
 پرده عنصری در دوز زمزمه درون من  
 دل مواسی حق بر دوز زمزمه درون من

شورش عشق پرده در زو با یک دیش  
 طبل عیان همپسینند زمزمه درون من

عقل میگوید که سیر کو چه بازار کن  
 عقل میگوید که رو بادوستان خوشدل کن  
 عقل میگوید که رو در بستر خار آخسب  
 عقل میگوید که در گلهای گارنگ بین  
 عقل میگوید که میرا تخمین شود در میان  
 عقل میگوید که شیخ سبج و سحاب آهستان  
 عقل میگوید که اندر مدرسه تدریس  
 عقل میگوید که نقشش عالم و آدم بین  
 عقل میگوید که دم در کش حرف عاشقی  
 عقل میگوید که ایمان نسیب ایمان بود

عشق میگوید طواف کوی کن دلدار کن  
 عشق میگوید جدائی روز خوشیش با کن  
 عشق میگوید فراش خویشتن از خار کن  
 عشق میگوید که اندر دیده نیش مار کن  
 عشق میگوید که جای خود بکنج خار کن  
 عشق میگوید که در گردن بر روزگار کن  
 عشق میگوید که عزم خانه خار کن  
 عشق میگوید که از غیر خدا انکار کن  
 عشق میگوید به عالم کشف این اسرار کن  
 عشق میگوید که این کفر است استغفار کن

عقل میگوید که سخن نیت رویت در جهان  
 عقل میگوید که رباط و خانقاه و پل بس  
 عقل میگوید که کامل مثل عنقا گشته گم  
 عقل میگوید که اندر لاد الالاسیر کن  
 عقل میگوید که ملک و مال دنیا چیست  
 عقل میگوید که حفظ جان شیرین چیست  
 عقل میگوید که جور و حجت و رضوان بچی  
 عقل میگوید عشق را بخون سود است این  
 عشق میگوید که من بشیام از روز اول  
 عقل میگوید بر چنان و عشق میگوید چنین  
 من نمیدانم که این نکته را باور کنم

عشق میگوید در دو عالم منحصراً در پیار کن  
 عشق میگوید که بر کن خشت آن سهار کن  
 عشق میگوید در وحشت صافی از نگاه کن  
 عشق میگوید که بود نفس این تکرار کن  
 عشق میگوید که هر چه ترک این مردار کن  
 عشق میگوید در سو جان زیر پای دار کن  
 عشق میگوید که جز دریدارش اندر تار کن  
 ای طبیب بار و علاج حال این بیمار کن  
 یارب از آن خواب غفلت عقل را بیدار کن  
 این دو قطره در درونم یکدگر شوار کن  
 این دو ضد را در درونم عکس یکدیگر کن

شیخ سعدالدین انصاری بحیرت زینقال  
 شورش عشقتش ده از توحید خود نشان

یا الهی این دعا از من اجابت زان است  
 ای درونم بپور و روشن تو چراغ دل من  
 کاروانهای خیالت گذران در همه عمر  
 با و محرمی بویت چمن دل جوید  
 شرر شد شوق جگر ماه بسوخت  
 همراهِ رودان پس نکرانی بود  
 پیر سخنانه که پیش سرختم دانه است

عقل را مقهور گردان عشق را قهار کن  
 وی دانم تو گلشن کو دماغ دل من  
 پیش من را کج تو سن سبزه دل من  
 یافت بویش گراز کوی دماغ دل من  
 آفتاب است مگر تکه دماغ دل من  
 آب سرگشته کنون بهر اینخ دل من  
 دلم و آورده بمن از بی زانغ دل من

شورش عشق که جان را طربانمیز کند  
 محفل آراسته از بهر شند اینخ دل من

در دیده آنگه گشته زدن انا لیه را چون

دل کترم از ویای دون انا لیه را چون

تا علم فقر آموختم و حق قنای و دستم  
 زو طویل بود برین صدا ماندم عصار ابار و  
 شبها ز دست شه بدم چندی بزافان بزم  
 سلطان بهشتارگان مرا بهنا و نام جان  
 از عالم قدس آدم در خلوت انشایم  
 نقد تحیر پایم تحت نقی کر پایم  
 شه نزد من باشد گداگر فقر آمد بی نوا  
 ای عزیزیل از من بر چون کرده ام ناحق گرد  
 جان جلوه گردیدینه شد عالم مرا آئینه شد  
 با نور او دیدم با و اعیان بعینم رو برو

گشتم ز رخت تن پیرن انا الیه راجعون  
 از صوت او گشتم جنون انا الیه راجعون  
 گفت ارجی ام و در ورون انا الیه راجعون  
 اسم می شد کنون انا الیه راجعون  
 دیدم که من بودم همون انا الیه راجعون  
 تاج از سرم شد منگون انا الیه راجعون  
 این شرح کردم بر تون انا الیه راجعون  
 کم خوان تو من این فسون انا الیه راجعون  
 ظاهر من آمد بطون انا الیه راجعون  
 بی شبهه و هم بی فسون انا الیه راجعون

من شوق عشق مطلقم از حق بحق سر محتم  
 شد فاشم این راز ورون انا الیه راجعون

کی ز دوی گشتم سخن من بخدا خدا بن  
 جان نه تن است تن نه جان طایفه ایست میان  
 نیست سر جدانیم تا شده آشت نایم  
 دل شده آلتی بجای آلت دل بود زبان  
 حق صفت صفت جتم منظر نور مطلق  
 وحی ورون چون شد منظر کاف و نون شده  
 من منم ز من منم کر من و ما سخن گشتم  
 شوق شوق سر زده روح بر روح پر زده  
 جان که ز جان روایتی می بکند حکایتی  
 رشته سر حال من بسته سر خیال من

خلوت من شد انجمن من بخدا خدا بن  
 سر زبان شود عیان من بخدا خدا بن  
 فی سخن هوایم من بخدا خدا بن  
 کین سخنان شود عیان من بخدا خدا بن  
 حق حقیقت حقم من کند خدا بن  
 ظاهر من از بطون شده من بخدا خدا بن  
 فی به تخم نه تن تخم من بخدا خدا بن  
 عشق ترانه و زرده من بخدا خدا بن  
 نیست ویرین شکایتی من بخدا خدا بن  
 کاده قال حال من من بخدا خدا بن  
 شادمانی زده که زده من بخدا خدا بن

دوست سخن زمین کند بی لب و بی دهن کند  
ذاکره ذکر و دهان نوات و صفت جدا از آن  
پرو حکم چو خوانده دور زوی نه مانده  
حجت قاطع آورم از پر سماع آدم  
عین و اثر چو آئینه و و نشود چو مهر و مه  
آمد و رفتنی روان واسطه گشت در میان

بر سر انجمن کند من بخدا حسد این  
عاشق و عشق آنگهان من بخدا خدا این  
خوانده تویی نه مانده من بخت ما خدا این  
نکته جامع آورم من بخت خدا این  
ندان یکی هست ز منزه من بخدا خدا این  
روح کشیده این فغان من بخدا خدا این

شورش عشق مستوی کرده جنب ز چو می  
نیست علامت و دوی من بخت خدا این

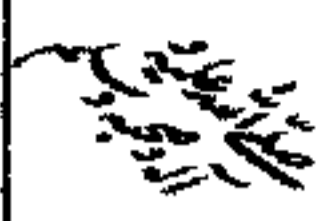
ای خدا و ندا بفضل از غفلتم بیدار کن  
مست و بنیو گشت تا ام از سکر و غفلت بر کن  
فصلم اندر حق و باطل میدواند و موکشات  
پای تا سر غرقه لوث معاصی گشته ام  
گفته لا تقنطوا من رحمة الله در کلام  
سالها و تند رستی خو گرفت جان من  
تا ج فقر اندر سرم نه هر فقر اندر و لم  
بهر خلق خار و اماست بر مروان راه  
برده طوفان خیالاتم بگر و آب هوا  
مناسم از نقد هستی ساز چون فی زمین توان  
خاک کثرت نور بینا فی زابصارم ربوب  
وادی ایمن ز ابمان ساز نخل بستیم  
چون کشی زمین نکلنا می جسم مرغ جان من

خواب شیرین را بچشام چو پیش بار کن  
جرعه از جام وحدت ده مرا بهشت بار کن  
سر گرانم ساز چون منصور اندر دار کن  
شست و شوی جرم من با آب استغفار کن  
لطف اندر باره من از کرم ایشاد کن  
یکد و سه روزی دلم از عشق خود بهار کن  
سخت دنیا می دون را در دو چشمم خار کن  
آشنای خود کنم و ز غیر خود بیزار کن  
فکرت و اندیشتم ام را غرقه از کار کن  
کنج دیران دلم گنجینه اسرار کن  
چشم کورم را کعبه لایت دیدار کن  
برگ و شاخش پر شر از شعله انوار کن  
مسکنش جنات تجری تنهها الا نه بار کن

شیخ سعید الدین انصاری مهاجر شد از خویش  
بازش اندر ملک دل جان اولوالا بصار کن

<p>مانند مشکین دل باز گستم این زمان  نام اکبر بباست قوت روح روان  اول و آخر خود اوست منظر او کنون  جام محبت چشم از کف سفت جان</p>	<p>تا برسد بومی جان در تن کربیان  حمد هو الله مراست مایه امن و امان  ظاهر و باطن همه دست نوز زمین و زمان  کل سیجا کشتم در بصر انوار جان</p>
<p>صلی الله علیه</p>	<p>گوس عجل زغم بر در صفت آسمان  سکه اچکل زغم در زر کون و مکان</p>
<p>بحر ازل موجزن از زمانه مسلم  مطلع نوز نبی است در دم هر صبحم  هستی عالم تمام بود بگستم عدم  بود عجل این سرور هر سر قدم</p>	<p>تو لوسه اسرار جان بر سر بازار دم  بر صفت آفتاب باز کشاده علم  آدم خاکی نداشت مشعل روح و دم  بذات اکبر نمود حبله در و از دم</p>
<p>آسینه حق نفاست اچکل آخر زمان  ورتن خلق جهان اوست بمانند جان</p>	
<p>پروده افلاک را بر درم هزاین سخن  تا فیکون رسید نکتة من غنم کن  عقل تقدس بیار در ک کلام بکن  سیم ز اچکل بر آر ماند احد در شین</p>	<p>باز بر این بلوح دل ثبت کنم حرف کن  مرد سخندان گذار عقل جدید کن  نخل هوس را تمام بر شنگن از بیخ کن  بهتر ازین نعت او نیت بشرح و متن</p>
<p>بنده مولی صفت او بود اندر جهان  هستی اوست از و هم بنیان هم عیان</p>	
<p>در شب معراج او دیده خدا را پستین  خیل ملک برورش کم بود از خوشه چین  سوره تسین بخوان تا لمن الم سلین  زیور تعلین اوزیت عرشش برین</p>	<p>گر دره دانشش کل همه جوهرین  مدت کله نزد بر رخ آن مه چین  مین که خداوند گفتم مع عجل این  خاتم پیغمبران ملک حق را نگین</p>
<p>راست رود راست بین سه و پیغمبران</p>	

<p>اول اهل پرا آخبر دین پروران</p>	
<p>آدم و نوح و خلیل و محمد با جهل کنند موسی و هم رود و نیل فخر با جهل کنند مریم و عیسی و سبیل فخر با جهل کنند صوردم اسر سبیل فخر با جهل کنند</p>	<p>یوسف و هم اسمعیل فخر با جهل کنند ذوالکفل و اشموسیل فخر با جهل کنند سدره و هم جبرئیل فخر با جهل کنند یسکا ییل عزرتیل فخر با جهل کنند</p>
<p>خطبه اهلک بخواند مجبوع کرد بیان دین جهل گرفت زمره سبوحیان</p>	
<p>است عاصی مراد دست زد امان او کون و مکان یافت زندگی از جان او سوره صا د آمد ه قصه چشمان او سوره شمس و ضمن نور درخشان او</p>	<p>مثل تو چندین هزار عسکه تو احسان او سوره رحمن رسید در صفت شان او سوره نون و القلم لغت قلده ان او آیت و اللیل حیت کبوی چپان او</p>
<p>یاقته جان و دلم زندگی حب و دان زان دم روح القدس کفتر رب المان</p>	
<p>سایه نبودش جسم نور خداوند بود در کمرش کی گرفت حلقه این تار و پود فرش زمین زیر پایش بهرقب و قلوب عاسد او در سقر عرقه نارسه بود</p>	<p>کی نمسی در نشست یک نفسی در وجود چرخ فلک در سرش حسیمه نیل کبود خلد برین بجزش شجره طوبی است عود بست اسیدم همین اسی رب حتی و دود</p>
<p>حشر سازی مرا زمره این خاندان رنگ من از زعفران کن صفت ارغوان</p>	
<p>تاج ابرک من است در سر علیا می او سبوحیان بخوان عزت اسرای او قاب ز قوسین بیافت قرب تدلای او شمس در فلک زینت گلهای او</p>	<p>خلعت لولا که راست بر قد بالای او سوره و البقم حیت قربت او جای او آیه قاف است و صا د قصه طفرای او چشم کواکب فراز بهر تماشای او</p>

	<p>کام لبسم پرشکر آمده زین داستان لذت این به مرآت زلفاست جهان</p>	
<p>آمده مالک رقاب ذات عجلان از حداین شرق و غرب بحر و بر سر زمین جن و وحوش ملک انس طیب و رادین بر همه فرمان رواست جمله در او زمین</p>	<p>از سر عرش برین تا بر سرش کعبین ملک عراق و حجاز بر زمین تا بحسین بلکه ز روز ازل تا بدم یوم دین شمس و قمر بر باد خاک و جبال متین</p>	
	<p>اوشه فرخنده بخت عرش و را نزد بان چتر به بیت فگند در سر او سائیان</p>	
<p>کرده بسبب ملک مسند عت فرا شیخ و صنیر و کیر شاه عراق و حجاز مارگر پدش بخار دانگه بد او جانگد سویه و الملیل چیست بهر شادش طرا</p>	<p>از پس او صاحب این عسرو نماز تحت خلافت خداهش داده لبسم در آن حین حیات نبی بوده امام نماز مال و سر و جان خویش کرده بسورنیا</p>	
	<p>منکر بو بکره کیت دشمن پیغمبران کبر و جهودست یک هم خرو هم قلمت بان</p>	
<p>ز دحسود و نخل بعد عمر باختند خوشترین از دشمنیش ز اهل سقر ساختند بین صحاب کبار شور و شراند خستند بغض عمر در درون قدر براند اختند</p>	<p>قرمطیان از نفاق فکر در گساختند ز یور اسلام و دین طور کهنه ساختند کینه سلطان عسمر در جگر انداختند قالب خود مثل سنگ در بدر انداختند</p>	
	<p>محب دین عمر آمده ای مومنان در پس اسلام او چه میگفتند انوان</p>	
<p>در تن هر مرده دل از سر نو جان رسید در فلک و در ملک علم و حیا از آن رسید در کف بر بیه نواز و درو مر جان رسید</p>	<p>بعد شه دره دار فو بت عثمان رسید مژده عیش و طرب بر همه خلقان رسید لقمه وجود و سخاش بر سر هر خوان رسید</p>	

<p>یوسف مصری دگر بار بکیتان رسید</p>	<p>کلک گهر بار اوزر عیت قرآن رسید</p>
<p>در فلک بهیر است کو کب این عفتان زیر نگینش دو ماه اوست اهل زمان</p>	<p>تجلی جلاله</p>
<p>ختم شد این گیر و دار بر شد دل لیا نشو و نما یافت از کمرش و الفقار قلب حقیقت علی حبله جهانزادار در صفتش بل اقی آمده از کردگار</p>	<p>در صف مردان دین صف شکر نامدار لا و لغم لا فتی نیست چو او در دیار بعد ولی کس ندید پسند اهل قرآ جو دو سخا و وفا علم شجاعتش شاعر</p>
<p>حید کرار گیرد دست تو در معنر جان تحمک بخش نبی داد جنبه زین میان</p>	
<p>رافضی و خارجه هر دو سنگ طغند بسکه خسبند و غوار رانده ازین مطنجند جمله ز بغض و حد جسم و تن بر زخند کی بهدایت رسند بسکه بشک رسنجد</p>	<p>بگذر سنگ کمتر ند خوک در و زخند چون گرس چون جمل حیفه غور و بد زخند سرور مهربانی گشته مثل بختند از سر راه یقین دور دو صد فرسخند</p>
<p>صلی الله علیه و آله و دشمن یاران او ره نسبر و در جهان نیت بدل مومن او هست سر مفدان</p>	<p>و امحابه و بار کدیم</p>
<p>ای سر و جانم فدای باد بال سنبه حضرت خیر النساء نور سلان سنبه با قرظ و زین العباد صادق قال سنبه شاه تقی رضا با تقی رضا نقل وصال سنبه</p>	<p>بر همه اهل بیت جمله عیال سنبه هم حسن شو هم حسین بیجام زلال سنبه موشی و سید رضی مفسر حال سنبه عسکر و معدیت نقش مشال سنبه</p>
<p>آب خور دین من چشمه تاین خاندان زندگی جان من از دم این عیسیان</p>	
<p>سعدی و چشم بر آن از ده بیکستم در ره دین نبی سبک سربله پاستم</p>	<p>نسل معاذ حبیبیل بنده سولاستم نسبت من لبتی ست فغسل تعالاستم</p>



<p>چشم حقیقت کشا غرق تجلاستم در پس قاف قدم بینه عفاستم</p>	<p>لاشدم از جان و دل محورا لاشتم موسی طور و لم هم بد بیاضتم</p>
<p>شهر دین بتی است بر سر من سائیان پر کشتم و بر پریم از سر کون در مکان</p>	
<p>گو هر معدن اسرار بگنجینه من بیچ محرم نشد آگه ز غم سین من پرده هرگز نکند دلبر دیرینه من هستی اوست صناعتی دل بی کینه من جامع کثرت من ساعت آدین من فکرتم و انگر در حالت پیشین صبح من شام شود چون شب و شبن فطمم باز نشیند بر دیده من</p>	<p>چهره شاه به مقصود در آینه من شاد و خندان بر مجلس اخوان گزدم چشم من کور شد از دیدن نامکان بود کینه در سینه عارف چو بود هستی خلق این خیالات مخالف نشود وقت قدم ظاهرم گرچه ز وحدت بکثر پوست زویم هم بویم باویم آرام بود سر آغاز روان جانب پائی انجام</p>
<p>شورش عشق که در شهر دم شورا کند دل بگوید بزبان فهم کند سینه من</p>	
<p>دماغ جان کنم تازه ز خاک کوی ویشان پسر بوم هر گشتم بحبت و جوی ویشان فرو شد دین و ایمان ز ابار موسی ویشان گذرا ز خویش و در خویشان بر در سوئی ویشان خدا بینی خدا دانی بروی خوی ویشان ز غیر حق شدند کیو نشین بهبوی ویشان مفصل گفتی محفل منم و بجوی ویشان نشان نشان بی نشان باشد شنو یا بوی ویشان گذرا ز نویی و دین بشو بندوی ویشان</p>	<p>خانم از کجا یام نسیم بوسه در ویشان سر خود را قدم کردم بهفتا و دستم بر آنکس باید ایشان ز شناسد عین جانان ایا ورویش ورویشان اگر داری سر ایشان اگر از اهل ایشان یعنی از اهل ایسانی گر نشد از من و از تو و ما دم میرسد یا هو چو گرفت احمل مرسل شمع آخر و اول مکان نشان لا مکان باشد بین انس جانان اگر در پیش سگینی ز من کن یاد این آیین</p>

الای شیخ قدوسی اندازی زنگ محوی  
بجان میرو بیا بوسی بکلب کوسه درویشا

از خودی بس که گریز انم من  
نفس نیست کسب ادب باشم  
خواب و بیداری من یکسان است  
قرب و افش است بوحدت ایم  
دل و دین بس که در او ششم گشت  
چشم آئینه ز دیدار پرست  
لحم بر دیده حجاب است حجاب  
جز احد نیست چو در وحدت شی  
علم حق دائره بر جزو کلیت  
نفس اشیا بجز او است ز گشت  
قطره در بحر حقیقت شده گم  
روح از نفع هویت شده سحر  
من من حرف من از او دارد  
نقطه من بود علم ازل

با حسد اوست و گریه ام من  
زنده از نفس رحمت انم من  
خود نه در این و نه در آنم من  
از ازل تا به ابد را نم من  
یا دم آمد که ز حب نامم من  
حشش اندر من و جو یا نم من  
چشم و اما نده و حیرت انم من  
نیست راهت بوسی و انم من  
نقطه مرکز اسکانم من  
سبق از وقت او خوانم من  
موج دریا شده طوفانم من  
چون که زو بوده از و انم من  
اوست من گوی بود و انم من  
تا ابد اوست از و خوانم من

شورش عشق ز داز حسن علم  
عشق با حسن نه دو دانم من

انداز لوله خدم شد شهر حسد ویران  
آن گنج چه گنجی بود کما بیان ظاهر  
در عرش و نه در خاک این گنج نهان بود  
کس گنج نهان سازد جائیکه گمان نبود  
لا علم لنا گفتند افواج ملک کبیر

تا گاه بودید اند آن گنج که بدنهان  
آن مخزن وحدت بود کز عیب بشد عیان  
پوشید بدان مخزن در خاک و گل انسان  
کی اهل ملک بوده آنگه ز دل انسان  
در سینه در افتادند چون امر شد از سحر

<p>چون نخرن ایمان را بر خویش نگهبان باشی خیر لاشش و ز عمرت است الا الله ایمان صفت حق است کس چون صفتش درود وین خوردن و نوشیدن این شہوت حریفش ہر فریاد اشخاصت حرفی است پر آرزوی اسرار ہمہ آفاق در الفس باشد</p>	<p>بر دزدی این نخرن شیطان شد سرگردان چندان زدوش بر سر تا جہم شدش ایجان قایم صفتش با ذات ذاتش بصفت یکسان بر کینج خلعتی بست تا کس نہر و آسان در کتب مامی آئی شود عالم این قرآن کنجینہ رحمانت این گنج دل بیان</p>
---	--

از شور عشق او بس ناله سر پیچیم  
شاید کہ رسد روزی کہ در گوش کس این سخن

<p>از نام میدوند جهان در پی نشان نامش بجز نشانہ ہستی نشان نام جان زندہ در بدن شد و تن زندہ شد بوی زین قبرت و فراق دو عالم بجز تہ جام شراب و ساقی ازین سکر خیز تا بر ابد ز پاوسہ ہرگز خیز نگشت یکبار ہر کہ دید شجلاے حسن دوست جان و دلش تمام ہمہ نور حسن یافت نور بسطش ہمیش را چنان گرفت باقیت با بقای خداوند بے زوال</p>	<p>آن بی نشان نگر کہ ز نامش شد نشان از بسکہ شد سپردہ اجلال خود نہان تن بجز زجان کہ چہ بودست اصل جان سر زوازین ترانہ و لسوز عاشقان خیز جان با دہ نوش کہ گشتہ است سر گران آن کو جشد و رازل او حبر عبدی گمان ہرگز نہ گشتہ در نظرش رنگ این دان او در جہاں کم شد و مستغرق ست ہا او مثل ذرہ گشتہ ز خورشید زندہ جان چون قطرہ کہ گم شدہ در بحر بکران</p>
--	--

از شور عشق جو ہر مصلی بحق رسید  
چون نوز کو شمس بود بستہ جرم آن

<p>از عشق خود خود گشتہ ام از ہستی خود خود برون از غیب حاضر آدم بر خویش ناظر آدم از نفس خود برون شدم بر حسن خود مجنون شدم</p>	<p>مانند آن دیوانہ کہ سر زد بصحر از جنون با بس نظام آدم در نظام از بطن بطون ز چگون چون شدم در زمر حرف کافی نون</p>
--	--

کن شد پدید از کان من از فخرن احسان من  
چرخ خود یوانه ام بچو و بچو و بخت اندام  
از که مکنم آدم از علم معلوم آدم  
خبر من بمن ظاهر شد خبر من بمن حاضر شد  
بینم بچو و از دید خود از حالت لقیه میخورد  
بی دیده بر خود دیده ام بی صوت سرفهیدم  
خبر من بمن در بودنی خبر من بمن مقصودنی  
آینه بر خود ساختم پرده ز رخ انداختم

از من بود باشان من کیشان من پدید من پدید  
هم جان هم جانانه ام هم زنده هم نام کم کون  
از فم منم آدم هم شرح باشم هم متون  
خبر من بمن با نظر شد در رویت عین العیون  
تجدیدم از توحید خود بر خود خوانم قسوت  
بی سمع هم بشنیده ام افغان بیرون و درون  
خبر من بمن موجودنی من خود همان هم هم  
رخش حقیقت تا ختم با نعلهای و از گون

من محو و چین خود من مت شور عشق خود  
من درک درس علم خود عالم بجا لم به سزین

# ایضا

از دست غمت نوشته ویران طلبم  
از بحر آرزیم بسوی چشمه اندوه  
ار بسکه بود سخن تویی پرده بوید  
آتشکده طور بود خلوت عشاق  
تا قرب و نی مژده نمودی تو بقوسین  
بمقوس کوشش بود سجده و گزوس  
بر خطه مضموع تو دهنی آرد و بشدا  
تخمیه جبدائی بود از حلق بکلی  
رو کن سوی پستی نه ازین ره بطلبست

بجانگی از خویش و عزیزان طلبم  
در از صدف دیده گریبان طلبم  
عکس رخت از چهره خوبان طلبم  
پس بوسی تو از سینه بریان طلبم  
از پشت شرم قامت پیران طلبم  
وان قربانی ز آیت قرآن طلبم  
معراج نماز آمده و در مان طلبم  
راز ست قرابت که ز جانان طلبم  
از نیستی آرزویش ز جانان طلبم

در شورش عشق است گزینتم عبادت  
این بندگی از قوت سبحان طلبم

چه خیال ست درین کله ز سو دای جنون  
 بر چه گوید همه از بهیوشی و بحسرت  
 نافه در سر و مغزش همه انوار ازل  
 حق گرفته است حیالتش بتصرف دیم  
 حق بحق قصه توحید کند بی کم و کیف  
 یافت تبدیل درونش همه چون سرکه می  
 موی آن موت که اندر تبت رسته سیاه  
 صفت مشک بکا فور بدل گشته نگر  
 این صفات بشری نگ خضاب ست مرا  
 هر که اویت بدل از صفت هستی خویش

که گهی ز سر و مغزش بر بسیرت  
 لکه کند شرح ز خالق گهی از خلق متون  
 بزوال آمده آن نور ز آثار و شین  
 کیت کو واکش از قبضه حق جو برین  
 نیست باطل که رود حرف و کلامش برین  
 شربت شوق پرست از سر و پا چون گزین  
 بنفیدی چور سد تیر همان موت همون  
 پس خضاب عارضی آمد همه ریوست و فون  
 اصل آن موی سفیدست که جبت کن  
 نیست آن عارف مطلق بود آن شست زبون

شورش عشق که چون بجزا دل در موج است  
 گو بر فتر بر آورده نظر با بر ز بطون

از ننگ و ناموس جهان تا پاسی کردستم برین  
 ز انسان که من ره کرده ام در عین نقد کردن  
 جذب الوهی همیمن شد بهوم می بقضیر من  
 آنجا که من ره برده ام مخلوق را نبود اثر  
 شد نور ذاتی مرشدم با جلو حسن قدم  
 ظاهرا تقدیر دیم در ضبط تدبیر دیم  
 من موج در مای دیم من در کتای دیم  
 کی صورت دیوار با کس تکلم کند  
 ای مرده دل گوشت کجا نزد تو میخوانم فوا  
 غایب نشد هرگز ز من غیبت نشد اوصاف او  
 آمد سرشتم خورش هرگز ندانم غیبتش

پس بی سر و پا گشته ام در خلوت حق اندرین  
 بی ریسوره کرده ام از اهتدای بی نمون  
 وحدت بود تا شین بر من مؤثر منمون  
 غیر از شهود مطلقش ظاهر در آن بطون  
 چون زویدیم با او شدم انا الیه راجعون  
 سرشق بخیر دیم در نفس لوح کاف و فون  
 من جن پیدای دیم بی پرده غیبیم کن  
 من نده روح دیم با کالبد خوانم فون  
 یعنی خدارا با خدا خود دیده ام بی شون  
 هر کس که غایب داندش کفر فتنه سرگون  
 شد ظاهر از هر صفتش هم از تو ترک و ز سکون

افعال احوال جهان لرزان احوالشان  
افسانهای عشق او وحی است بی تکذیب و شک

کثرت جسد صحت چچان اجسام پیمان شد برون  
در درک رمز و معنیش عقل مدبر در حسنون

این شور و عشق از علم حق بزجران غطا بر این سبقت  
بر شوی نقش غیر حق از لوح دل ای ذوقنون

ای و عالم بسته اندر رشته یک کافون  
بیشالی را بعد تمثال نمودی عیبان  
هر قدر در خویش پوشیدنی حجاب تو بود  
دید می گویم نه من نا دیده گویم رازها  
گر تک را کرده از عقل کلی بهره مند  
جمله برین شیخ گشته قایل از غرور  
عین را بر عکس و ظلم انداختی در آفرین  
اصل آن صفت کاند فرج صوت جوشده  
رحم را بگر که ظا هر آمد از لفظ سلام  
فعل حیر و شرفشان و درخ و جنت بود  
گو هر با سفته سقیم نکه ما گفته گفت  
یکه بالار قدام پایان ندارد و سکرتم  
حکمت اندر آفرینش نیست جز اظهار حق  
ظا هر و باطن چه در غیب شهادت خود است  
بهر چه بینی جمله را آثار حق دان ای پسر  
جامه تقوی پوشش و اندکی رو در کنان  
صبر کن از هر که آید بر تو از ظلم و ستم  
کم ستم کن بر ضعیفان ای شیخ بروست قوی  
بر زبان و دل تو در اگر باش چه پست بلند

بیخ و شاخ و برگ و میوه کردی از خسته برود  
دست و پا و چشم و گوش و سر ز لطفه در مژگون  
از ره عشق و محبت کردت آحسن کردن  
غیب گفتن کفر باشد نزد شرع ذوقنون  
لیک بر من داده اوراک از راه حسنون  
با تقیلمی نمودی عسلم مالا تعلمون  
اب و ام و این نسبت کرده اعلا و دون  
معنی آن معنی است کاند حرف رفته اندرون  
قرار می بین که در دشنام باشد سرنگون  
هر که بر هر چه دیدی دان که از آفت اون  
گر خریدار و خر و مندی بگوشت کن کز کون  
بهر نفس در تنه کامی سا بقم از ساقون  
کردت ظا هر که واقف باش از حال درون  
قلت قول الحق تعالی الله عما یشرکون  
جاها را گفته حق لا یسمعون لا یبصرون  
تا نیای در حساب اهل قوم مسنون  
تا بجزت قدسیان گویند انتم صابرون  
تا نگویند ظالمون گویند هم لا یطیعون  
تا بظلمت در نمائی مثل قوم غافلون

از خصم و در خشوع دل بخوانند که بجز  
از فرشته بگذری بشری اگر ثابت روی  
در سجده گاهان بگو تو اب و میسین فوجها  
گروانات میکند شیطان بظلمات گوی

تا بنون العابدین الراجعون الساجدون  
بر یک حجت آری قول سخن مصلحون  
چون بپویند قدسیان گویند هم استغفرون  
گوی کر ختم ما انا الله راجعون

شیخ سعد الدین انصاری هزاران شکر گوی  
به این لغت که حق گفته است انتم نمونون

یا من ناز که آمد از گل ناز که بدن  
بوی و خوشبو تر از را بیای چشبیست  
سبیل و ریحان بزیربای او مشت گب  
سوسن صند برگ و سوری بر آرد فقه  
شد کتاب در عنوان خوبین کفن احسن  
نگر گس شهلا و لاله سحرگون در گره و دشت  
سوزن شکران او دوزد باس آفتاب  
مشک و عنبر پیش زلف او ندارد سنگینه  
ابروی او آبروی جمع خویان جهان  
خوی پیشانی او سر چشمه آب حیات  
علو با قوت دور و مرجان هم در حقیقتش  
خالد با طرف خسارش صف اندر صف او  
روی و روشن تر از نور مشیبه و اجم  
هر که شد مغرور تر خود سواي حسر او  
شام و روم و سند و بند و ملک توران خور  
شرق و مغرب شمال و جنوب و بطی و حجاز  
دش و طبرستان و انس جمله اهل عالم

ما شوق او گشته است هر جا که باشد درون  
لاله و نسیرین نه میشاید که سز و پیرین  
شعله رخسار او بر سوخت شاخ یمن  
بهر عظمتش ز پا بر خاست سر و اندر چمن  
ز عنقریب زرد و خراب از دور او اندر زمین  
از میای چشم او سر خم شدنمای جانم  
گر آرد برقع از رخسار خود در آن حسن  
آهوی تکب خطا جعدش بود با از حسن  
چیز او سجده گاه عسا بدان زود المن  
خنده اش گوهر نشا آمد به بگام سخن  
شبه و شکرانند و خواهم چو بوم آن زمین  
گوینا پر یافته یک جا بهم زانغ و از سخن  
در زمین آسمان عکسش نگنجد حسن  
از گناه خود فردا قدر آن چاه و قن  
چین تا بار و سب با جویند بویش تا این  
بر سلامش با دره قاصد فرستد ابروین  
گر فطرتش بخود سازند و درای جان و من

شیخ سعدالدین انصاری لباس تن خست  
برامید آنکه از دستش مگر پوشند کفن

اندر آئینه جان جلوه دیدار بین  
تولیتن را تو بخود محرم اسرار بین  
ورود یوار بدن شعله انوار بین  
دو جهان طی بقدم کردم و رفقا برین  
نقش صورت چه کنی معنی گفتار بین  
عقل زایل کند این جرعه سرشار بین  
ای سخن شیخ بیالذات اشعار بین  
ای طبع با بر سر حالت بیمار بین  
حسن جان ظاهر و از دیده بیدار بین  
همه اندر گرد است و دستار بین  
این زمان در کف مشتش سر بار بین  
جانم اندر غنم دلدار گرفتار بین  
بند این کار تو در سبزه زمار بین  
یک زمانی لذت و حسنه خار بین  
میر مجربس پیش عاقل و بشیاطین  
گر میشش با زین و دیده خوشبار بین  
یوسف از زان شده و نیت خریدار بین

عین در عکس پدیدست نمود ابر بین  
نیست جزوی کفایت بوجود و به شهود  
جانم از اغکروں تازه شکر بار اند  
سرخ و گیرم و از کون و مکان بگریزم  
شعر ز گین نکستم معنی بیزنگ دروست  
گر ترا پوش بود هر خستم پوشش است  
شاعران شعر و غزل گفته درین و هر لیس  
رگ جان از پیش عشق تکرک دارد  
چشم دل کور شد از غفلت و در خواب بماند  
خلوت و صومعه و خانقاه و مدرسه را  
گوهر کز صدف عقل نهان پروردش  
عشق بی درو نباشد سرو پا درو شدم  
کره بسته دل جز بفس نکشاید  
چند در کعبه شوی معکف و عبده زسنی  
پای دیوانه زنجیر حیا انس گرفت  
کاروان لغنم بار محبت دارد  
و بر مدست در و جلوه زده پر خوشن

نقله شورش عشق است درین دل سپید  
هر که ز یافت خبر سر بسردار بین

دین میرو و از دستت ز نهار گریز ازین  
در خواب چه سپیدی بیدار گریز ازین

من است می عشقم بشیاطین گریز ازین  
آن دگر که در غم جا کرده نشد بیرون



<p>من شیفته یارم بسیارم و بیام      در زاویه پستی غائب شدم از پستی      از خویش تبرا کن ویدار متا کن      آندم که رسید از جان پس بار و گریاید      چون کشته شود خناس ل ساده شد از و      از بک شدم ویران از زلزله و جدش      من عالم روحانی بی جنبش پارستم</p>	<p>من ریخ و گردارم غمخوار گریز از من      با کام میا از دم طیار گریز از من      فی دعوی موسی کن گفتار گریز از من      محوم ز تخلیها اشعار گریز از من      هنگام حضور است این افکار گریز از من      آباد نمے کردم معمار گریز از من      بان نقطه نقد پدم پرکار گریز از من</p>
<p>و قتی است که آتش نیت پیوند ز ما نشینت      ساقی شده شور عشق حسنا گریز از من</p>	
<p>کاسرار و اندازین باطن من      بین شهین شاه تکبر شناخت      ز ورق منکر بگرداب فنا      در زمین دل من دانه شوق      صورتی معنی تفصیل دل است      ذات اگر موسی صفت بگاند      خبر حسن پرسی زده چو یافت      غوطه تا در دل متلزم زده ام</p>	<p>طوفان آرد به طاف دل من      قیمت جوهر آب و گل من      رفت از موجه دور یا دل من      کشته تو حیدر گر حاصل من      دار و آینه جان متا بل من      حل شود از نظرش شکل من      بجهنون شد سحر عاقل من      بین محیط است یک از ساحل من</p>
<p>شورش عشق که حق با حق دید      حق نشایده بود باطل من</p>	
<p>صوفی خلوت دلم خورده شراب ارغوان      عقل فروخت باجهون سوذریان شیش کف      از در شام تا سحر خاک کند بفرق سر      اوزر باط و خالفته رفته به کنج میکرده</p>	<p>گشته بیرون ز زاویه آمده کو بکو دوان      تا خیال سکر آورفته زون کر جسم و جان      از سب جمع عاقلان رفته میان کو دکان      در بدل شراب اویع نموده طیلان</p>

<p>کاوردش بیدرسه و عطا گویدش حیان کی ز نغشته میرود خشکی معنی عاشقان عقل نگشته محرش بسکه بروم اشکان گویدش و که کالم خود تونی پیر ناقصان</p>	<p>کیت رو کتیب حال حسنین خیرده باد خیال بو العجب جاشده درد باغ او از سخنان سه هوا لب گرفته ساعی شیخ اگر سخاوتش محرم معرفت کند</p>
<p>شورش ستم این خیر گفته بگویش این حال جو به زوال بشد یافت کمال سالکان</p>	<p>در دل آینه صورت بیامسنی بهین چشم خود بین از خدا بینی ندارد بهره نقد هستی ناورد سودی بکف عشاق را اسی شده خفاش و از خورشید رو بر تافته منظر آثار واجب آمده ممکن شنو چهره معشوق غیبی همچو خوز طاب بشو قطره آب است گوهر خسر در کاشش</p>
<p>در درون ذریبا خورشید نور افرازمین و دیده پوش از دیدن بعد از ان بکشا پین در سر بازار پستی برگذر سودا به پین در درون مردم چشمت یکی پینا به پین و حدت بجد و عدد از کثرت اشیا پین گزنداری دیده بی از چشم ما به پین اینجا به موج کف کم در دل دریا پین</p>	<p>شور عتقم در خبلاهی حقیقی غرق نوا کوه تن بطور سکت و جان موسی دل سینا پین</p>
<p>از غم سارگان در دوالم و آشتن رمد ز دندان گرگ جمع بهم و آشتن عاجز و پیچاره راست و ز غم و آشتن بر دل افسرده را گرم گرم و آشتن بهر دو دیرانده طویل و علم و آشتن از برشته نامنر است دهن درم و آشتن کج زوی چشم باز پیش قدم و آشتن بر لب بحر محبت چشم به نم و آشتن</p>	<p>با دشمنان زانراست جو و گرم و آشتن شاه شایسته و بس اهل رعیت و آشتن از ستم حادثات و ز غضب طمان شده بود آفتاب منظر عالی جباب جو و گرم خسروی ست ورنه کدانی بود شاه ز بخشش شود مالک گنج قلوب تحت مدالت نشین کشور گیتی رتبت هر که بغیر از شهان کرده طمع از حسان</p>

<p>مطلق الاطلاق عین خود بود بی قیدگان اسم شد قید مسماوات بی قیدست آن نیت حرف و صورتی این معنی معنی بدن</p>	<p>آن مطلق نفس اطلاق است درستی خود گان بود قیدی که اندر حرف شد بند زمان معنی اندر معنی اندر معنی است</p>
<p>شورش عشق است گاندر مغز چا جا گرفت از درون جان نوکش قصه تفرید خوان</p>	
<p>هم بسیم و بنمایم از بس که قرینم من در بادیه حیرت پیوسته حزینم من از باغ جهان هرگز گلدسته پیچیم من انگشت سلیمان را آن نقش گنیم من در آینه گیتی جز دوست ندیم من پر وانه ایمانرا شمع دل و دینم من بین صفحه دورا آیت مبینم من جز عشق نه این شد در آن حسن جنیم من از کثرت این عوفا بس حبله نشیم من چون آب همی خندم هم چین بچینیم من</p>	<p>در دیده اهل دل ویدار بسیم من از برغم و بر شادی بیرون شده فکر من تا حسن نگار خود در گلشن دل دیدم در حلقه این گردون فرمان قضا دارم تا سرمه ماز عشق در چشم دلم آمد طوف حرم وحدت احرام شد از کثرت عیسی کلمات آمد در مرتبه ممکن جز عشق به غیر جز عشق نه کس سود تا غلغله عشقش در ملک کن افکند در جوشش زورتم چون موج تگ قلم</p>
<p>از شعله شور عشق پر چون سخن بطورم واقعه که چنان گفتیم با الله که چنانیم من</p>	
<p>صدمه بگریزی از پی نود و انم من ای بنده بجز پر و اخلاق جانم من در آینه صورت بسنگر که عیانم من در طفلی و در پیری بر جان تو جانم من گر مسکری و شاکر زرقت ستانم من دارم تو عنخواری پیوسته چنانم من</p>	<p>ای بنده مرو از من بر تو گرانم من بر عشق تو این اشیا کردم ز از آن پید ظاہر شدی از قدرت و ز مرتبه و وحدت از فطرت تقدیری گرم و کفیری گر تومنی و کافر بر حال توام ناظر در صحت و بیماری درستی و هشیاری</p>

هر چند کنی عصیان از پیروی شیطان  
 عفو از تونه بگذارم حلم از تو نبردارم  
 در حشمت اگر سوزم بر تو اوب آموزم  
 از صد پدر و مادر شد شفقتم انز و نتر  
 هر چیز که میخواهی در خواه که من بخشم  
 در عیش و نشاط تو در موت و حیات تو  
 با تونه عرض دارم از تونه عووض خواهم  
 گناست بغم اندازم که شادیت افزایم  
 تو جنگ کنی ز عصیان من اشتی از غفران  
 خود را از تو میجویم در دست نهان رویم  
 هر زنده که شد ظالم آخرت پیش هر گت  
 گریه از ده بچپائی خود منظر اسمائی

من آید کام رحمت از تو گذرانم من  
 غفارم و ستارم عیب تو بدانم من  
 صد چاک ترا دوزم پرده ات ندانم من  
 ز بهار مروزین در نفقت نرسانم من  
 فی مفسدیم عاجزیم شاه شهانم من  
 کارم به نجات تو نفقت برسانم من  
 فعلم همه بی علت مسانت از انم من  
 بی شکم و انبازم این حکم برانم من  
 با تو بود احسان بی سود و زیانم من  
 از تو تو میگویم بی کام و زبانم من  
 من زنده جاویدم بی روح روانم من  
 از مائی و زمانی خود غیب ندانم من

از شورش عشق خود در تو طلب افکنم  
 در دهر من عوفاست مطلوب جانم من

اسی عاشقان ای عاشقان گویم یکی راز نهان  
 عقل از چو افلاطون بود در عاشقی مجنون شود  
 در شهر مردم آشنا هرگز نباشد با وفا  
 احوال کل زمین بود و اندکس از انسان  
 هر یک بسوی خود کشد بارشته جمل مستند  
 یعنی بکنند جذبه اش سازد در بازان کشش  
 کاریکه جام می کند صد ساله زاهد کی کند  
 ای عقل باز بیا مکن شیب و فرار بیا مکن  
 ای صوفی تبیح خوان تیر کرامت را مکن

با گوش جانها بشنود از قول من این عشاق  
 از ملک خود بیرون و دافند شهر دیگران  
 چون گل گلشن شد جدا مانده است و کان  
 پس جان دل حیران بود آن همه نفرین مجام  
 شاید که بر داشت سید سلطان تخت ملک  
 از یک تجلی ذره اش چون چو کند در زمینان  
 در یک نفس خورشید طی کند راه در ازین جهان  
 همین عشوه ساز بیا مکن ز بهرین مشهور سلطان  
 در نزد جمع عاشقان کشف تو شد کیسگان

<p>شاه با مساک گنج ملک نخواهد گرفت          ز بر برسان بر سپاه تا که سپه سرود          شکر اگر صد هزار هست و بود خوار و زار          پند پدر کرد مت شاه ز بخت جوان          باج سپردم تو گنج گهر از سخن</p>	<p>می نشود جز بال ملک چشم و دشتن          جمله زور ز رست گرسنه کم و دشتن          پامی نهد در فرار جان رستم و دشتن          جبهه کشائی به است زای روی خم و دشتن          نسخه حرف صواب به ز قلم و دشتن</p>
<p>شورش عشقم عثمان میشد هر دو          گرد سر عارفان طوف حرم و دشتن</p>	
<p>پرده بر انداختم از رخ کون مگان          شش چشم جلوه زار آمد حسن گان          پر تو وحدت ضیا داده برین دره با          فاعل مطلق یکی است او ز قضا و قدر          چون همه مخلوق اوست فاعل مفعول فعل          مشرک اگر نیستی این سخنم دین بگیر          چشم حقیقت کشای حس حقیقت بین          هستی تو پرده ایست بر رخ هستی بو          پاره شده هستیم هستی حق آشکار          فی میان آلتی است نغمه مانا نانیست          جنبش لبهای خلق از حرکات دل است          وای تو که در عظام من سے گرفتگی بگوش          بنده عاصی نگر کایز و غنار تو</p>	<p>حسن احد بیگرم از همه هستی عیان          قطره و ششم از کنار عرقه بحر کران          خیر و شر آمد فنا از اثر جاودان          اکت فعل است خلق در عمل این و آن          کیت بخراود گردد همه اشیا نمان          مشرک و مشرک و مشرکیان شده وهم دگان          من یقین دیده ام هر تو کردم بیان          هستی تو حید اوست مغر و بود جهان          آمده سر میکنند از لب من داستان          کن بحقیقت نظر نیست فی اندر فغان          نغمه بدل او کند از دم خود بیله دهان          گنج گهر بختیم نزد تو من را ایگان          گشته خریدار تو لوز تو ترا هر زمان</p>
<p>از نظر شور عشق کشته ستم گیمیا          نخرن وحدت منم مملکت شور جهان</p>	
<p>همه از فراق نالند منم از وصال نالان</p>	<p>که بعد ز بان بنالم بر این شکسته حالان</p>

که جمال حسن را در یکشیده برقع کسند  
تخیل و ماضی بودت عجب سبب است  
چو وجودت در توشوی خبر از تو  
سخنم چو آب حیوان همه عسره زنی نراید  
سر بر کفن هزاران بدرم چو آب پست  
نه سخن از مجال گفتم همه زاصل حال گفتم

بسطا بکس سببگر گذر از دگر خیالان  
که بنورا و نماید کجی از احدی حالان  
که بجز مات هرگز نشود یکی حالان  
چه کنم همی نخوردی دم آب این زلالان  
چو زاصل کور چشمی تو رود بدی حالان  
خسب از کمال گفتم همه تدرین مقالان

چو ز مشهور عشق در کس اثری نه گشت ظاهر  
بود اصل کور باطن بسبب ان جمع صالان

انچه من دانسته ام گر عویش و استی چنان  
عوش اندر احش از اندر حجت تو حید من  
دل که میزد بخود چون برگ بدانی چیست  
قرص حدت آدم ذرات من کثرت بود  
خیرت اندر ضمن صورت معنی اندر ضمن حرف  
مرکز اسکان بود در پیشش من نقطه  
خود بخوبی آسیند بنید جمال بخشین  
عقل کل علمت و نفس کل همانا کاتب است  
کفر و ایمان نیست اندر مذمب اهل شهود  
سالخ ماه و بهفته و روز و شب آمد خلق را  
من که آن بی زباز حال مطلق بیستم  
حال گفتن حالتی باشد مقید در حروف  
اندر اطلاق است نادانی و حیرت ز زمین  
آخر محوست علم و آخر سکر است صعد  
از ازل تا بر ابد جز آن واحد پیش نیست

می شدی که در زمین که شدی آسمان  
بچو بود در لوزش جنبان از بهفت آسمان  
در تحسیر که آمد از لفظه محقق جان  
روزن اشیا پرست از پر تو هم کن مکان  
نایم و ضمن ایدان راز گویم بی زبان  
سر دم چشمت آن نقطه که بنید حق عیان  
خود نمائنها و خود بینی زوی آمدنشان  
بهر تسلیم اسرار کاتب را بر آرد در میان  
جز شهادت نیست ادراک که دانند این و آن  
از ازل تا بر ابد شد آن واحد بی زبان  
حال این حالت بود که ز قائلها آشته کرن  
حرف را با این ضمام حرفنا از اطلاق دان  
من که از من ما و ایم محو اطلاقم ازین  
اول و آخر نباشد عشق را شرح و بیان  
تو بها از آن برون آمد همان گشت آن

<p>کشف آبی خاص شد کشف دیگر و سوس شد گر بجز و بر دفتر شود کی راز من آخر شود سپه باشد و پاس شده تا سطر این دفتر شده</p>	<p>کان پیشه خناس شد بر قول جمع صادقان انگه ترا باور شود نوشی چو جام از عنوان از عقل قدسی پر شده مغز سرد و پاکان</p>
<p>از عشق شور می در دلم در و میران شد حاصل من پیشوای کامل از بهر جمیع ناقضان</p>	
<p>میکنم مدحت صاحب نظران پیشته به ز خدا وانی نیست همه در تیغ خود بینی گم صحت مرد خدا اکثری است آن که از خود نه کشد هستی تو هر که بچید تو از رشت خلق زود بگسل سر چون ز غیر هر چه هست از اثر هستی است همه گویند خدا غیب از ماست</p>	<p>درین گوش همه بخبران کس معنی نکند بی بیان ببخود از حبر غده بادی گزران نه نشین بهر چند با دیگران زود بگریز از و حبا مه دران بند آهن شودیت همچو خزان پاس بر بند ازین هم سفران کی اثر یافت کس از بی اثران حاضرش دیده یقین دیده دران</p>
<p>شورش عشق صد کرده بلند لیک نشنیده کوی گوشش کران</p>	
<p>افسوس که راهت نیت و خلوت منجران خواب دخور خود بینی پس پرده تو بر تو آب جگر شبم خشک از اثر شمس است و اغتاب بر من بر خوش خواند نزل از بر تا دیده جمال برگز شیدا نشود عاشق بر کوی طبیب آحسنه تا کی بد و تازی پریش چوب بیماریست صحت نه مرا کار است</p>	<p>ماندی ز خدا مجبور از صحبت همشیران گشته است ولی پیدا در دیده بیداران غم کم شده از چشم از آتش غمخواران بی بهره چو گوش حسنه افواج مستمکینان اول نگر و انگه شکش همه خونباران یکره بگذر باری در کوه چو بیاران خوش آمدن یار است با ابل و اول افغان</p>

در دین و دواختره مرعاشق صادق آن کو نبود صادق رفت از ره دیدار آن

از شورش عشق او صد گونه سخن نام  
که سالم و گه ایستد در مو عطف یاران

پیدا است در آینه دل صورت جانان  
جان بین نه جان بین بود اینک بگوئیم  
قرآن همه پر از صفت هستی خلق است  
پیش از ازل این خلق نهان بود بخلق  
زین تفرقه جمع هزاران عسلم افزود  
ابداع صنایع همه از علم پدیدست  
چون هستی ممتنع شد از علم ز صانع  
طوفان بوجود اثر هستی خود کن  
نه طرف نه منظور بود هستی شانش  
در مد رسام از سر خود هوش بدر کن

در آینه دل دو جهان بین شده درین  
سری که نگفته است بی از آیت قرآن  
خلاق شد از پرده مخلوق نمایان  
این لحظه خداوند بخلق آمده پنهان  
از علم معلوم علیم است همیدان  
بلی علم نه مبدع کند ابداع پریشان  
تعمات شدند از اثر عسلم بهر آن  
معلوم کنی عسلم علیم است درین نشان  
وز نکته من حبلوه زند دفتر فرقان  
پس مسئله علم حقیقت کنم اعیان

از شورش عشق است کلام دم و قندی  
بین نغمه کنم بر نفس اندر تن عرفان

منید اندر غیر از حق کس از حالات درویشان  
جاگر دی خود بینی بشان از صدق اگر نشینی  
ندارند وصف ظلماتی شدند از بسکه نورانی  
انزین درین خدادانی گهی سطری اگر خوانی  
شکبه غیر از وقت بسین کز پر تو مطلق  
شما از سرنگن افشده دوران بحسب بر  
ظهور منظر اسما بدیشان مثل خورشید  
نداری دیده معنی ازانی بر سر دعوی

ز فضل الله رو گشته همه حاجات دریشان  
جمال کبریا بسینی هم از مراتب درویشان  
بود خورشید زوانی بهر فزات درویشان  
بود تفسیر قرآنی هم از آیات درویشان  
بنقی آمد سوای حق مگر اثبات درویشان  
علم ز دانه فلک برتر کنون با آیات درویشان  
گذشت از فلک اودنی دمی فکرات درویشان  
گهی لاگه نغم گو یا شدی در ذات درویشان



زمین و آسمان کیسریشان آمده چاکر  
با مرا یزد و اگر بکن طاعت درویشان

ز شورش عشق سرگرم و لیکن مختصر کردم  
با دراک بشکر کردم ز اکرامات درویشان

باشد که یک فید از مضطرب ایشان  
با دیده دل بسنگر افواج علمداران  
بستهت درین عرفان کشاده کش آن  
در حالت کار و زار با معرکه شیطان  
کردم بهترین ظاهر در دیده شب کوزان  
دوری از خودی باشد قدرت بسوی سبحان  
یک لحظه در بر باد در مذمب برستان  
که عجب کف نماید گنج گهر نیردان  
آخرت دم آرا برگر نهو میدان  
بی عشق بیانی راه در خلوت انطوائت  
تقلید شود و تحقیق گزیند این بیان  
در دانه توحیدش بر کس نبرد آسان  
بر لفظ عجم آمده آمد عربی قرآن  
اکت شده امر حق حالت شده قتل بیان  
کثرت نگرم فانی مانده نظر هم حیران  
از دهر بیرون معنی وار و غرلم بزبان

بسیار سبق گفتم در مدد عرفان  
ارواح و ملک بشکر چند درین دفتر  
هر صبح این دیوان شد سلسله مردان  
مردان طریقت را تیر و تفنگ دین است  
در گاه بهایت را چون چشمه خور و روشن  
از سلسله ما جوید ساک ره قربت را  
صد ساله عبادت را اگر کس خود اندیشد  
با نقد فنا بفروشدش املاک عبادت را  
اول قدم این راه خود بینی و قصر است  
با پیر طریقت گوی این نکته من روی  
در ظرف حجاز امروز آن شربت حقیقت  
پیوسته درین گرداب غرق آمده فکر تمام  
شعر و غزلش شمار کین معرقل و حیات  
منگر تو بغیر حق در تعلل این دفتر  
چون غرق تو حسب هم حرفم همه حیرت شد  
اشعار و غزل بچید و از شد شعرا در دهر

از شورش عشق آخرا عفتل چون نیم  
دو انگیم علیست در سینه مقبولان

با السموات صبین  
از حق هزاران آفرین

حسب رب العالمین  
گویم صبین تا یوم دین

برجاست ای سلطان مین	بر خدمت روح الامین
	از آسمان شد بر زمین
پارحمتہ للعالمین	خیر الخلائق اجمعین
ای سید آخر زمان	شاہنشینہ پینسہ بران
خود سروری بر سروران	ہم مہتری بر بہستان
ز اہل زمین و آسمان	لغت کستم از مقرر جان
	نے اکہ گویم سر زبان
پارحمتہ للعالمین	خیر الخلائق اجمعین
ظاہر ز نور حنائی	بر آفتابش سابقے
از قول یزدان صادقے	قرب خدا را لایقے
بر استان بس مشفقے	مشتوقی و ہم عاشقے
	از ہر جہ گویم فایقے
پارحمتہ للعالمین	خیر الخلائق اجمعین
عقاسے امج و حدستے	سرفوج موج کثرتے
ذات و صفت را شہرتے	بر بر سنیر قدرتے
بال بمسای فکرستے	در کام جاننا شہرتے
	در چشم دلہار ویتے
پارحمتہ للعالمین	خیر الخلائق اجمعین
ای ناظر ذات احد	منظور اللہ العزیز

کشف الهی خاص شد کشف دگر و سوس شد گر بجز و بر دقت شود کی راز من آخر شود سپه باشد و پاس شده تا سطر این دقت شد	کان پیشه خاشاک بر قول جمع صادقان انگه ترا باور شود نوشی چو جام از خوان از عقل قدسی پر شده مغز سر و دیوانگان
---	---

از عشق شوری در دلم در دهر این شد حاکم من پیشوای کامل از بهر جمع ناقضان	
---	--

میکنم مدحت صاحب نظران پیشته به ز خدا وانی نیست همه در تیجه خود بینی گم صحبت مرد خدا کثیری هست آن که از خود نه گذر هستی تو هر که بجد تو از رشته خلق زود بگسل سر پیوند ز غیر هر چه هست از اثر هستی اوست همه گویند خدا غیب از ماست	در بن گوش همه بحیبران کس معنی نکند بی بیان ببخود از حبر عه باوی گذران نه نشین بهر حندا با و گران زود بگیریز از و حبا مه دران بند آهین شود دست همچو خزان پایه بر بند ازین هم سفران کی اثر یافت کس از بی اثران حاضرش دیده یقین دیده و دران
---	--

شورش عشق صد آگره بلند لیک نشنیده کوی گوشش کران	
---	--

افسوس که راهت نیت در خلوت پیوران خواب و خور خود بینی پس پرده تو بر تو آب جگر مشنم خشک از اثر شمس است و اغظاب بر منبر خوش خوانند غول از بر تا دیده جمال برگز شدید انشود عاشق بر کوی طیب احسن تا کی بد و نادانی پریش چو به بیماریست صحت نه مرا کارست	ماندی ز خدا همچو راز صحبت بهشتیان کشته است ولی پیدا در دیده بیداران نم کم شده از چشم آتش غمخواران بی بهره چو گوش حسرت افواج مستمندان اول بگردانگه شکستش همه خونباران یکره بگذر باری در کوچ بهمباران خوش آمدن یار است با ابل دل افغان
--	--

<p>آن گویند صادق گفت از ره دینداران</p>	<p>در دوش دو انوشتر مرعاشق صادق را</p>
<p>از شورش عشق اوصد گوت سخن در ام</p>	<p>که سالم و گه ابستر در مو عظه یاران</p>
<p>در آینه دل دو جهان بین شده جیران سری که نگفته است بنی از آیت قرآن خلاق شده از پرده مخلوق نمایان این لفظ خداوند بحسب خلق آمده پنهان از علم معلوم علیم است همیدان بیه علم نه مسبب کند ابداع پریشان تفاوت شدند از اثر علم بهر آن معلوم کنی علم علیم است درین وزنکته من جمله زنده دفتر فرقان پس مسئله علم حقیقت کنم اعیان</p>	<p>پیدا است در آینه دل صورت جانان جان بین نه جهان بین بود اینک گویشم قرآن همه پر از صفت هستی خلق است پیش از ازل این خلق نهان بود بجای زین تفرقه جمع هزاران علم افروز ابداع صنایع همه از علم پدیدست چون هستی ممتنع شد از علم ز صانع طوبی بوجود اثر هستی خود کن نه طرف نه منظور بود هستی شان در مدرسه ام از سر خود هوش بدرکن</p>
<p>از شورش عشق است کلام دم و تنی</p>	<p>بین نفخه کنم بر نفس اندر تن عرفان</p>
<p>ز فضل اشدر و گذشته همه حاجات دریشان جمال کبریا بسینی هم از مرآت درویشان بود خورشید زردانی به روزات درویشان بود تفسیر قرآنی هم از آیات درویشان بغضی آمد سوای حق نگراشات درویشان علم زد از فلک برتر کنون در آیات درویشان گذشت از فلک او ادنی دمی فکرات درویشان گهی لا که نعم گو یا شدی از زوات درویشان</p>	<p>نمیدانم بغیر از حق کس از حالات درویشان چرا گردی خود بینی بشان از صدق اگر نشینی ندارند و نصف ظلماتی شدند از بس که نورانی ازین درس خداوانی گهی سطرهای اگر خوانی شکسته خیر بارون بسین که پر تو مطلق نه از سرنگن افسر شده دوران بحسب بر ظهور منظر اسما بدیشان مثل خورشید مداری دیده معنی ازانی بر سه دعوی</p>

<p>زمین و آسمان یکسر ایشان آمده چاکر</p>	<p>با مرا نیز داکتر بکن طاعت در ایشان</p>
<p>ز شورش عشق سرگرم و لیکن مختصر کردم با دراک بشر کردم ز اکرامات در ایشان</p>	
<p>بسیار سبق گفتم در مدرس عرفان ارواح و ملک شکر جمعه درین دفتر هر صبح این دیوان شد سلسله مردان مردان طریقت را تیر و تفنگ و تیغ است در گاه هدایت را چون چشمه خورشید از سلسله با جوید ساک ره قربت صد ساله عبادت را اگر کس خود اندیشد با نقد فنا بفروشش اطلاق عبادت را اول قدم این راه خود بینی و قصر است با پیر طریقت گوی این نکته من روی در ظرف حجام امروز آن شربت کفایت پیوسته درین گرداب غرق آمد و فکر تمام شعر و غزلش بنما کس مغرور و حیست منگر تو بغیر حق در قتل این دفتر چون غرق تو بدم حرفم همه حدت شد اشعار و غزل بچید از بد شعرا در و بر</p>	<p>باشد که یک فیه از مضطرب ایشان با دیده دل بسگر افواج علمداران بسته است درین عرفان کشاده کش ایشان در حالت کار و زار با معرکه شیطان گرم بختین ظاهر و دیده شب کران دوری ز خودی باشد قدرت بسوی ایشان یک لحظه دهد بر باد در مذمب بر سر است کز عجب بکف نماید گنج گهر نیروان آخرت دم آرا هرگز نبود میدان بی عشق بیابی راه در خلوت انظار تقلید شود و تحقیق گزنگسل این پیمان در دانه توحیدش هر کس نبرد آسان بر لفظ غم آمد و آمد عسری و آسان کتب شده امر حق حالت شده قتل گویان کثرت نگریم خالی مانده نظم حیران از دهر برون مستی دارد و غرلم خندان</p>
<p>ز شورش عشق خزار هستن بر و نغم و انگسیم علمی است در سینه مقبولان</p>	
<p>حسد ب العالمین تا به حسن تا بودن</p>	<p>با السموات مبین از حق هزاران آفرین</p>

برجاست اسی سلطان زمین	بر خدشت روح الامین
از آسمان شد بر زمین	
یا رحمتہ للعالمین	خیر الخلائق اجمعین
ای سید آخر زمان	شاہنشہ پینسیران
خود سوری بر سروران	ہم مہتری بر بہستان
نہ اہل زمین و آسمان	لغت کسہم از مغربان
نے اکہ گویم سر زبان	
یا رحمتہ للعالمین	خیر الخلائق اجمعین
ظاہر ز نور حنائی	بر آفرینش سابقے
از قول یزدان صادق	قرب خدا را لایقے
بر استان بس مشفقے	معدنی و ہم عاشقے
از ہر جہ گویم فایقے	
یا رحمتہ للعالمین	خیر الخلائق اجمعین
عقاسے اوج وحدتے	سرفوج موج کشتے
ذات و صفت را شہرتے	بر منیر قدرتے
بال ہمای فکرستے	در کام جاننا شہرتے
در چشم دلہا رویتے	
یا رحمتہ للعالمین	خیر الخلائق اجمعین
ای ناظر ذات احد	منظور اللہ الصمد

معمروف قلم ربی وجد مقبول تو کی گشته رد	لولا ک نعتت می سزد خلق از تو سے خواهد بود
از سایه ات شیطان رد	
یا رحمة للعالمین	خیر الخلائق اجمعین
بے تو خدا اعیان نشد خواستند قرآن نشد مرحوم الرحمن نشد	بے تو کسی حق دان نشد یا بنده ایمان نشد در کالبد با جان نشد
بے عشقت افسوس جان نشد	
یا رحمة للعالمین	خیر الخلائق اجمعین
هر کس تو سرتافت از مهر حق رو تافت چا ورسعت را تافت	نظیرین بے حد یافت سوی جهنم تاخت خود را سقر ساخت
ایمان خود در باخت	
یا رحمة للعالمین	خیر الخلائق اجمعین
مشفق تر از مادر پدر تا بر پر م سبے بال و پر ارواح را هستی پر	بر جانم افکن یک نظر زین کائنات هشت در ندان دوستی خیر البشر
بر تو گریزم از سقت	
یا رحمة للعالمین	خیر الخلائق اجمعین

<p>مجلسی الله علیه وآله</p>	<p>پیچاره سعد الدین ترا از صین صین حسین ترا در دوسرا مسکین ترا</p>	<p>بگرفت بر خود دین ترا سلطان یوم الدین ترا از جان کند تخسین ترا</p>	<p>دعای حضرت امیرالمؤمنین</p>
	<p>از وی دعا این ترا</p>		
<p>یا رحمة الله علیه</p>	<p>خیر الخلائق جمعین</p>		
<p>محمدان گویم که پیش از آن بود این نقشبند هر چه آمد از عدم تا بر وجود فیض خامش نام درنگ نیست هر ذره بینهما در چرخ پرورده ز مرغ آفتاب از حقیقت جلوه کرده بر مجاز از اصل مسل بل ز اسماء و صفات آثار ذاتی را نمود واجب از ممکن بذات خویش پوشیده ایجا شمس توان دید غیر از پرده ابروستین از انبوت میل فطرت کرد در ایجا و خلق عقل را از علم بیرون کرده چون نور از لبر نفس کل را صورت جزوی باغراض جوی نوشهوت و روح مانع زوداده از آن نهاد یاور آروغ مخفی را بدین اظہار با بغیر جمیع شمس گویم زلفت مستطفا بچه اندر که فهمت آنچه چون نیت از آن بغیر فیض عیش و ذوق ششمت بنیاد کرد بیم با حیل مرکز پر کار بفرغ عطف است</p>	<p>در یکی آن کرده پیدا زاد لیل تا آخرین فیض بخش آنچه باشد از کسین از همین در ظهور جلوه آورده است آن نور آفرین گر گس شب را برانده از ساسوی زمین هم ز وحدت و بیعت کثرت ز در با بی زمین تا با مکان آمده ممکن با شمار حق بین عکس از آتش بر تو افکند و همین تابان زین مثل خلاق بین از پرده خلق امی بین تا که سازد آینه ذاتی ز نقش ما و طین از حیثش روح را پرورد چون انبغ از زمین داد چون نقطه و اجا و ذان ما و همین تا بدان روشن شود حشر و خیل بر زمین چیت شهوت نقطه از با می همیشه چنین کلک اید اقصا را خاتمست و هم نگین جمله را آمد اساس سر از خیر المسلمین خود احد در سیم احوال جلوه گرا زمین علم جزو عقل درین نکته است کلمه روشن زمین</p>	<p>مجلسی الله علیه وآله</p>	



را زبدا واروا حد با اهل از حین ازل  
 شد محفل چار حرف و هم خلیفه گشته جای  
 میم اول حضرت صدیق و جا آمد عمر  
 رکن آفاقند هر یک پاکه یکیک عنقرضند  
 رکتهای بیت و بنید هم امام چار کین  
 بعد حمد و لغت القاب مجبان رسول  
 گوینت این معجزه از خواجه کون مکان  
 در سخن سخنان اگر حرف نم سیر زد نیم جو  
 با تو گویم نقل وصل بر نفس و فاطمه  
 قره العین خدیجه بصدقه خیر اگر سئل  
 چون بهنگام رشادت در رسید آن پاکیزه  
 بهر اسباب کاش مصلحتی و لغتک بود  
 گفت حق گوید سلامت یار رسول محبتی  
 ز آنکه از تو دوست تو دارم من آن مستوره  
 هست ما را بنده محبوب و مقبول ازل  
 سجده شکر از آورد آن رسول از این خیر  
 چون بشد جبرئیل نزد کرد کار خویشین  
 بهر شهن بودند بسیار دگر از زورب  
 هر یکی پاک طبع سر پوشش پیچیده هم  
 و آنها دندان طبع با پیش مصطفی  
 جمله گفتند جا همای حبت و اثمار اوست  
 جامه در پوشانش و میوه سرایشین  
 گفت حضرت کین به یاریت عتبی است

واقف از راز توحاش چار یار نازین  
 هر یکی سر حرف نامش اشد نقش گمین  
 میم ثانی گشته عثمان دال رحید ربین  
 چار برج قلعه وینند هم حسن حسین  
 کس پس رو این چهار آمد امیر المومنین  
 چند حرفی دارم از اعجاز حکم هر پیوستن  
 گوش دل شکاف و در روی در کن این کورین  
 کان زرد باشد که دارد وصف آل طیبین  
 کان چنان پیوند شد از امر رب العالمین  
 کان عفت معدن عصمت جمیل نازین  
 مادرش بد مرده و پرورش پدر اندو گمین  
 جبرئیل از آسمان فرود اندر زمین  
 بهر کار فاطمه هرگز نمن دل را خزین  
 امر تزویجش بمن بگذر حنت هم اسلین  
 دوست را با دوست وصل سازیم و ایم قرین  
 سر برهنه با زمین افتاد با خدا و حسین  
 روز جمعه بار دیگر آمد آن روح الامین  
 اسیر غل و میکائیل و عزرائیل پاکدین  
 همه شان چار صد الف دگر خادم تعین  
 گفت سرور این طبعها صیت سر پیچین  
 حق بگفتا فاطمه را با علی و آدمین  
 این کرامت کرد حق با فاطمه نایوم دین  
 اندرین دنیا نخواهد نیر فرزندم خدین

سجده در سجده  
 فاطمه از زبده  
 تعالی عنها ۱۲

ماورین دنیا می دون کردیم دولت با خستیا  
 گفت حضرت یا اخی امیر این تزیین گوی  
 گفت حق فرود اواب جانرا واگسند  
 عرش کرسی را زمین ساخت خلاق و دکن  
 نهرهای جنت و فرودس اعلی مشکبار  
 تخت با قوت و زبرد زنگار و اسل با  
 خوفه با پر از تجلی به ز نور مهره ماه  
 مجمع کردی در روحانیان یک جا هم  
 تهنیت کردی در عالم بالا هم  
 جنگلی خلیل ملک آزاد از تشنگی غسل  
 امر شد با و مسیره را و دیدن در جهان  
 ز پر جوهر شاره حوریان از هر دوخت  
 راقصات باغ رضوان مست و بیخه و از نوا  
 گفت حق اسی ساکنان عالم بالا می من  
 سید اولاد آدم فاطمه باشد بنام  
 من خلیفه مصطفی محمد جبریل از مرتضی  
 صورت عقدش چنین در آسمانها باشد  
 که و چسب خبر با فاطمه هم با غسل  
 جمع کرد اصحاب را در مسجد آن شاه سل  
 حق تعالی خطبه این عقد اندر آسمان  
 خواند حضرت حمد یزدان خطبه غرا بیع  
 گفت و آدم فاطمه را با اعلی از امر رب  
 از خدا و ز روشش من رضا و شاکرم

غرت حقیقی از و خواهر سیم در زهرا  
 که چنان کرده خدا و دم نکاح آمدن سخن  
 بسته گردانند در باسی سقر بس مشین  
 شجره طوبی و سکه کهنه و خرم کوشین  
 حور و علمان شادمان در چه باسی غنیمت  
 نو نوی مکتون فراوان همچو سنگی انده مین  
 از دیه عرشش ملو خمر و شیر و آبین  
 ز پر طوبی جمع گشته در لبها و آئین  
 پر شادی بتول مصطفی بی کبر وین  
 در تغنی بس طیور و رقصش بس حورین  
 تا عبیر آمیز سازد باغ رضوان را متین  
 از آلهی رحمت بر راقصات نازین  
 برگها با شاخها هم کف زان چون راقصین  
 این عود می کنیز است هشتاد اریدین  
 با اعلی و آدم را و را باشه و صامین  
 حق بداد من قبولش که دم از حق البصین  
 اینجا که تو بخوابی ساز عقدش برین  
 از و واج هر دو مان کرده خداوند سخن  
 آمدش جبریل گفت ای رحمت للعالمین  
 خوانده است در آسمان خطبه خوانندین  
 باز اندر آفران خطبه فرمود و چسبین  
 مرضی گفتش که من کردم قبول ای شاه دین  
 شاگردم شادمانم در میان مسلمین

چون خدا میخواست من هم از خدا میخواستم  
 چارصد در هم صدق فاطمه گفت علی  
 چون خیر شد فاطمه از عقد مهر خویشتن  
 چو توفی خیر الخلائق خود ترا من چشم  
 مهر بر این سیم و زر پس مهر من هم آنچه  
 چون خدا داده مرا با مر قرضی در آسمان  
 عاصیان امتت باید بدانند مهر من  
 بحدیرین بودند که مد جبرئیل از کردگار  
 کرده است ایزد بهر فاطمه ز بهر اقسام  
 هر که اخلاص به بخشم در صدق فاطمه  
 برود عالم گردم در مهر او باشد روا  
 چون خیر شد فاطمه ز اسرار آن قطعه حیر  
 کرده تو نیز آن رقم را در گلوئی خویش  
 وقت رحلت چون رسیدش این صیت که وقت  
 سب بر آرم ز درخشش این حررم حجت است  
 گریه کافر تو معرفت طایفه در جان بکار  
 جان من با دافدای خاندان مصطفی  
 باز کردم باقی این قصه را سازم تمام  
 گفت صدیق و عمر ای هم بسلمان این سخن  
 تا جبار فاطمه را در سازند این چهار  
 بود یکس طاحونه پوشش و رایک پارچه  
 سجد بودش ز خرمای چوب کوزه از تراب  
 بهر او دنیا و عجبی مال و سنگ ستی خوب

اینچنین امری که کس را نیست چمن بختین  
 مصطفی گفتار رضا با جمع خلق حاضرین  
 عرض ارم گفت ای بابا بحال من بین  
 فرق تو من چه شد با خلق عالم ای امین  
 این دانا بود بخواجه از رب من بهتر ازین  
 عاصیان را بد بدانند مهر من در پسین  
 تا شفیع شان شوم در نزد خیر الخلائق  
 با حیر پارچه مکتوب در روی آئین  
 عاصیان را شافعه باشد بهنگام غنیمین  
 گر نخواهد بخشش از اولین تا آخرین  
 که جگر گویست بر حسب ماست آن نقش  
 شاد شد چند آنکه نتوان گفتنش با اهل کین  
 تا بوقت رفتن دنیا بدش یار و دین  
 خدا هم در کفن دارد با من در زمین  
 وعده حق را حق نخواهم نجات مجربین  
 کین چگونه مشفق است بر عاصیان غافلین  
 گر سگانش را سگ باشم من نخرست این  
 فاطمه را با علی چون کرد آن سید قبرین  
 شد رفیق این بر سه تن یعنی اساتید امین  
 سپرد با مر قرض مال مطاعش سالین  
 باش از لیلیف خرمای پنه بودش بالیقین  
 کاسه بودش از خشب بگر چه از نجبین  
 این عود سی کس ندارد غیرت مسکین

چون بیداین حال را صدیق اکبر کرد  
 فاطمه آمد برون یک شمله صوفش بس  
 ده دو پیوند ذاتی بود فرزندان او  
 بس غریب افتاد در اهل زمین و آسمان  
 گفت حضرت بس بود مرگند را اینجا  
 در لعش قرآن و در دل مهریزان نقش بود  
 آس کردی جو بدست و عهد جیاند سیب  
 لب بغیب این زمانه صاحب و سب در وزن  
 پیرو میکان کجایند تابع قرآن کسند  
 یا الهی از طفیل نور پاک مصطفی ۳۸  
 هم صلوة و هم سلام بیکران از من رسان  
 معجزه بالفظ تازی بود در کتوب با  
 هر که خواند خاص شد از طفیل مصطفی ۳۹

صلوات علی و آله و صحبه اجمعین

گفت این باشد جبار فاطمه ای حسین  
 ده دو پیوند کرده در وی اخت الحسین  
 آن امامان که مشهورند ز آل طیبین  
 فقره فخر مصطفی شد شهره در دنیا و دین  
 زا و ما تقوی بود در راه حق عین یقین  
 حادثش این بود تا بودش اجل اندکین  
 گریه کردی با و چشم از شوق حق آن حسین  
 رقص و پانگه در چشمان و وف در دستین  
 مرد و زن را برده از ره و چو شیطان لعین  
 خشم کن گاهیم با میان خشم اندر صالحین  
 با نبی و آل و اصحابش با بیت جمین  
 شیخ سعدالدین انصاری نظم آورده این  
 فاکه ایمان بخواند در حق این کترین

یا الهی هر که خواند یا که این را بشنود  
 شافش کن مصطفی ۳۹ و فاطمه آل یقین

روایت اول و دو

ای سرو تک خسروان گرد و خار راه  
 شمت آفتاب رای نخرو بی اگری  
 پائو ساق عرش را داده نعل خود در  
 سایه استین تو گر بر ما فتد  
 جا تو تخت لامکان ملک تو شهر کن بجان  
 لنگر خویش گر بنی بر شفاعت گنه

بو که مگر بفرق شان و اگه روسپاه  
 بس که علم بلند زو شعشعه کلاه تو  
 طاق فلک بخاک زد عز و جلال جاه تو  
 بر خود آستان کنده سایه دین پناه تو  
 کامروا شد از ازل بسنده و خواه تو  
 کوه کرده بمسری بسج پیر گاه تو

<p>باد هر اوسه وز د از دم مسجکاه تو          بر دو سلامه شوندا از تف دو آه تو          خال جمال حور بیان رنگن تن سیاه تو          سزنگت ز خاک من جز ورق گسیاه تو</p>	<p>ز ورق دلکشگان بسته بنگری تو ش          است عاصی ترا اگر بستر در افکنند          ترک خاک فلام شد میندو گیدی ترا          گر زبان سینه ام تخم گسند جزو کل</p>
<p>شورش عشق از دسم می نزد گهی کشته          زوقضای لم یزل حبان و دلم گواه تو</p>	
<p>اصل غلو ابر بطون وان بنگان بود از          تقرقه هجوم تو در دو جهان بود از          هم حرکت سکون تو با تن جان بود از          سلکت و خراج تو نام و نشان بود از          من بتو گفته ام از کون و مکان بود از          چه بسا چه در زمین علم و بیان بود از          کوز چه در کرد و رقی نقش جهان بود از          پر تو نور حضرتش جلوه کنان بود از          هستی جان و تن از تو کام و زبان بود از          اصل حصول و حاصل سود و زبان بود از          واسطه شد شیتش من کن فکان بود از          کافر و مشرک آمدی و حدت آن بود از          چون اوئی از و شوی او و توئی بود از          عود و ربان چنگ نی شور و فغان بود از</p>	<p>شک بخدا نیوری کین سخنان بود از          جیل تو و علوم تو شمس تو و نجوم تو          عقل تو و جنون تو هم ره و رهنمون تو          هم سر و تخت و تاج تو هم مرض عیلاج تو          کیست جز او و ملک او ز تو و بیای من یگو          قدرت و علم او بین در همه شئی بودین          تو چه در غرور تو بسته رنگ و صورتی          هستی تو ز قدرتش شد بطور فطرتش          هم تو از دمن از و نکته ما و من از          هر چه که هست از ازل تا با بد از عقده وصل          داده مرا از او تشایچه که خواست قدرتش          زود برا از خودی ره بسوی و دنی زدی          تو چه کسی که تو شوی تا تو شرک چه شوی          هستی تست هست وی همچو شراب سکروی</p>
<p>سرب شورش عشق من بر بط و احدیش زد          گر بعضین نظر کنی عتس و گمان بود از</p>	
<p>گرم آمده شو بدم از کثرت عوغاسه او</p>	<p>ایدل بیازار میرویی سودا سنے او</p>

تقد و جو و جز و کل آمد تحسلی را بهما  
از خود گذر کن کین خودی زد و شد تو عیار  
از خاک کثرت پریشان اعنی لیب باغ جان  
لا لاس تبال مرغ دل لام و الف شپیر از نو  
جام دل اوصافی شود جم صید اسکندر کند  
تا شربت حق الیقین پر شد بجام مرسلین  
اسرار علم من لدن در سینه ام جاز امر کن  
حجاب وحدت مگذاورم ز عرش استوی

لیلی حسن اربایدت جان بخش از سیاهی  
از جنس غلغله یکت آمد ترا نفسی او  
در قاف وحدت آستیان وار و ملی غرقای  
در نریر بالشت جز و کل پران سوی لایحی  
هر آت صورت پر بود از جلوه معنای او  
اندر فلک روح الامین مست از می میانی او  
آدم طفل نو سخن از علم الا سماهی او  
اندر حیرم کبریا پنهان کیم کتای او

جان و دلم گوید دستم افشا کند را خرم  
از شور عشق این دوزم حرفیت از طغرای او

من نگویم اوست گو یا از لبان جانم او  
گر چه در مان میکند من در دوران خاتم  
حرف و معنی کی جدا باشد ز هم ای جانان  
باطل از حق پر بود لیکن بچشم حق شناس  
از ظهور حق ز هوق رسم بطلان دیدم  
ز ره ذره پر شد از عکس لوز آفتاب  
جو بر اسلی خلق آثار و صف خالق است  
ظن ذاتی آمد اظهار اسماء و صفات  
ظاهر و باطن مشیونات تجلی زو باوست  
غیر ازین رینی ندارم مومن حقیقتم  
بیج هستی نیست غیر از هستی و می ایشان

من بر دوش خود گزیدم آمده در مانم او  
بیج در مانم نشا زو آمد چه برانم او  
من چون حرف و معنی حق آنگنان میدانم او  
پر بود ز کثرت وحدت دیده ز رخشانم او  
رسم و عادت سایه آمد شمس بهفت ارکانم او  
قطره غرق آمد به بحر چشمه طوفانم او  
کثرت است اسماء و صفات یکی میدانم او  
کیف مد الظل بیرون نور شد بر مانم او  
نیت غیری در حقیقت هستی این شانم او  
صورتی غیر حقیقت معنی ایمانم او  
عاشق باشد علامت آدم و بهفانم او

شورش عشقم که در ذرات شمشیر دیده ام  
بے زوالش یافتم هستی بی پایان او

ای دل درو و شاه پیمبر جان بگو  
 یعنی که اوست سلسله جهان هست و نیست  
 اظهار نور و الجلالی حق از جمال اوست  
 پس برای جمال عجل محبت است  
 جان زنده از ویت و بدن زنده شد بجان  
 خلاق صورتی به از و از ازل نشاخت  
 قل انما انما لبثت عندکم سجنان  
 آن نقطه که مرکز آفاق و انفس است  
 لوح و قلم نبوت عجل زبان کشود  
 نورا حد بکسوت اجمل مجلی است  
 نور محیط ذره اشیا ممکن است  
 ما بهترین است و او بد را نبی است  
 عرش مجید نقر بنعلین او کند  
 دنیا و دین و اول و آخر طفیل او است  
 آدم و سوسه نداشت نبی بود  
 بے او کسی به دوستی حق نمیرسد  
 در پیشگاه قربت تو سیم جز او که نیست  
 و صفحش گفتگوی بی پایان نمیرسد  
 سر و قرامم شده از صدق یا رعنا  
 قرن جدید قامت عسر ستون بین  
 ذی النور نورست پیمبر بین نیرن  
 سید علی که قدوه آل است و بهم عیال  
 بے خود نشین عشق جسمال عجل

عجل در بیان حق است  
 عجل در بیان حق است

زین راز سر نهفته بارمل جهان بگو  
 سر حلقه وجود شهید و شش از آن بگو  
 صاحب جمال مجلس کون و مکان بگو  
 محبوب حق بدالش و محبوب جان بگو  
 سرمایه حیات جهان نفس روان بگو  
 صورت نمای حسن عظیمش نشان بگو  
 جمش مکان وجود هر ش از لامکان بگو  
 حال عجل است بحسن بیان بگو  
 بر کاف دنون تو نکته برین کن فکان بگو  
 بر کوه طور و موسی عمران عیان بگو  
 بر حساب سید آخر زمان بگو  
 این قصه بر محافل کرو بیان بگو  
 این عز و این و قار بنیت آسمان بگو  
 سرشون قدرت قلم را بیان بگو  
 نوح و خلیل را تو ازین داستان بگو  
 او را دلیل دو واسطه زان پس جان بگو  
 با جسم و جان مغرب قد صفت فلان بگو  
 یکپنده نکت در صفت دوستان بگو  
 بو بکر را امام همه استان بگو  
 آنرا بزرگ پیشرو عا و لان بگو  
 علم و حیاش را فلک و اختران بگو  
 ختم همه چو حاتم پیغمبران بگو  
 تسبیح اهل بیت چو سبوح جان بگو

<p>فخر الناس سیده مجمع اشهر          زين العباد و باقر و جعفر عماد الدين          موسى و کاظم ست هم از کاظمين غيظ          مهر تقى و حبيب تقى در درون بگا          سر فوج اهل مغفرت انشا عسکری ست          مرج محمد نام برگ جان گرفت حاجی</p>	<p>ستبیر و مستبیرش دو گهر از جهان بگو          دارا حسد افشرد بیا مرج شان بگو          سپید رضا رضا بقضای آسمان بگو          این تخم را بزرع برود جهان بگو          زان حق نمایی مهدی آخر زمان بگو          با جان بر رشود تو مرا جان جان بگو</p>
---	---

<p>سختی</p>	<p>چهاره سعد وین بدت دار و آلتها          کبیرشش ای رسول حق از انمان بگو</p>	<p>سختی</p>
-------------	--	-------------

<p>اینم گشتم سرا پا عکس حسن یار کو          من نه تخم غیر چون گنبد در آن خاک و سر          از عفا قیر نیست بار با سر بسته ماند          لکه در غم جنون جا کرده از صین نزل          از انانیت جهان و حوی فرعون کمی شنند          شربت ضانی رخسار تشنگی از من نبرد          آن شب قدر که عالم انتظارش میسر شد          پادشاهان تاج بر سر از غرور ملک و جاه          پای خود ز سنگین کتاس کردستم درون</p>	<p>وزه ذره دیده گشتم جلوه دیدار کو          جز نشان دست نام از هستی انجبار کو          ای طبیب مهربان داروی این بیمار کو          تا ابد ناپدید زون افسوسگری پیشیا کو          عالمی نمود گشته صحن پای دار کو          لب پر از تپاله دارم خانه خف کو          بنظرش گشته دست اما دیده بیدار کو          مرغ ساقی پرو سر بچران سر سردار کو          بوی آن جانان شهیدم خانه عطار کو</p>
---	---

<p>شورش عشتقم که پاوسرند اعم و طلب          اگر راه صبا با قانع مشروده اسرار کو</p>
---

<p>این را از نمایی که بیان میکنم از تو          نام که لیم الب دل سرد رسد          زان و دو شبی چون چو شلم در کف تقدیر          سحر را بر تو بیاورد پاره حصار تو</p>	<p>سگ نیست تا نه پیوسته عیان میکنم از تو          بر خطا به مشور و فغان میکنم از تو          که نذر زکات کار شمان مهیب میکنم از تو          صدق شد حامد دران مهیب میکنم از تو</p>
--	---



<p>در جان صدف تیر و کمان میکنم از تو وان دیده دل سر مهر نشان میکنم از تو انگشت فلک بند میان میکنم از تو آن وحی دوختم که زبان میکنم از تو بے لطف سواش نشان میکنم از تو</p>	<p>قوس مستح و ابر بهار است ز شکم ابروی خیال است پس از جبهه سواد سر بسته معانه کند حل بجز از عشق من حرف بصره کتم از کشمش لب پنجه عشق است که جیش همه با پوست</p>
<p>از شور عشق خست که پاگرد جسم هر سو طلب کم شدگان میکنم از تو</p>	
<p>کدے گوید لبم گفتار یا هو تجلا جویدان ویدار یا هو اساس خستش از معمار یا هو ز عکس پر تو افوار یا هو که وار و در نفس از کار یا هو ندار نقش جز افکار یا هو باسم اعظم طومار یا هو</p>	<p>بر آمد از دلم اسرار یا هو وجودش حمت مرآت معنی است سر اسے کاف و نون کار است کاخ سر و سر شد در حشان همچو خورشید مرید پر تو حید است در جسم وجودم را خیالش گشته هستی سلیمان از صمیم دیو بر لب</p>
<p>ز شور عشق تصدیق خقیقیت محازی زان کنم اقرار یا هو</p>	
<p>پوشید و بر نفس نفس من قبای هو نیم نفس جدا قدم از صدای هو این زندگی بیاست ز در شنای هو بیگانه گشت ز دو بهان آشنای هو ز آن که تحت زنده به علم بادشای هو از آن زمان که آمد و ام در گدای هو یا بوشور شاه به بر پای های هو</p>	<p>گر بخت به واسه دلم از صدای هو در بر نفس معیت بود نفس است قائم بهوست روح روانهای زندگان بگانه ز خود که هو آشنا شوی باج و خراج نیست و را ملاک سینما ستغینم ز دولت کونین تا ابد که هوکشته زندگی روان من از ازلت</p>

	<p>از شور عشق مرده دلان زنده میشوند روح دمیده شد بعد از دعای تو</p>	
<p>و در جهان محو جزاوشید اگو در تنگ عبیر لب کویا کو جنبه از بام و در عنفتا کو حبلوه نوزید بیست کو شریبت شوق و امیسا کو صورت دیده وری الا کو رشته و سلسله اسمها کو منزل قرب در ابالا کویا کو محیطی خدا را احبا کو عنبر خورشید صبحی اعلا کو</p>		<p>لم هو غیب احد پیدا کو عندق دریا شده خواص کون پر جنبه ریل بن سایه فکند خبر موسی شده در پر تو کو جام دل آینه از عکس رخس لا شده کیف و نمون در نظم خود مسما شیش از قید بیرون ره نوردان سوی مسراج دونه پست و بالا همه در مانده اوست دل پر ذره هستی بشکاف</p>
	<p>شورش عشق که بخون دی است جسم در مغز سدهش سودا کو</p>	
<p>گاسه اشتیاج را محن نه زرد زنده ای کجا دما هم خانه زرد پیر راه عقل شد دیوانه زرد آشنا یان گشته اند بیگانه زرد با حدوث اقا و شاگردان زرد سوجسته با دود مرد و دانه زرد خود سرشته هیت کاشانه زرد در بن گوش جهان افسانه زرد</p>		<p>شریبت ارواح را پیمان زرد مرده گور عدم را ازو خبر اعلکاف کنج حیرت گشته فکر هر که صحبت بخضر عشق گشت جبرئیل مکتب و سه ستیم در غوازیل آتش غیرت حیه کرد کار فرمان دار کاف و نون مسلم نعتل ایجاد و عدم نشیده</p>
	<p>شورش عشق است کنج کنج دل</p>	

شد ز باطن کن فکان و پروانه زو

در هست و نیست ظاهر و پید بود  
جزا و نبود در عدم و در وجود  
زانت ناز عشق جهان پر شراره گشت  
هم پیشتر ز پیشی و هم بعد تر ز بعد  
این خلق بر جمال حقیقی است چون نقاب  
چیز پرده نیست محرم دیگر بود جز ذات  
خود او با دست عین اثر دست جلوه کرد  
شد پاره پاره کلک قلم را در زبان  
توحید من بغیر یکی دیگر که ندید  
چیزیکه هست هست شد از فعل فعل او  
نام و نشان خلق از گذشته در حساب  
خوش روان و روح وجود عدم کیت

بر حسن خویش و اله و شیدا بود  
نور وجود حبلوه اشیا بود  
تهمانه طور حبلوه سینا بود  
و ایم بنیاد خویش بود پید بود  
مستور این حجاب سراپا بود  
عکس صفات و حبلوه تنها بود  
در ده حواس بدرک رو بود  
آرے بنی زبانه گویا بود  
گفتم بصدق صورت و معنی بود  
پویسته در مظاہر اشیا بود  
تهنا وجود منظر اسما بود  
قلب مدار قمر حلب بود

از شور عشق نفس میجاست زنده جان  
اعجازید قدرت بصیرت بود

ای آمده وجود و عدم زنده جان ز تو  
از تقصیر غیب و شهادت بیک قرا  
هم از تو در شامم و هم از تو بی نشان  
گم گشته در تو خلق و تو از خلق آسگار  
در دایره اجاطت علمت کجا رود  
ازت آنچه هست بس نام جهانیان  
از حفاظت خاژ دین بی خصل کتون

دیگر کجاست آن که گشته عیان تو  
هستی و نیستی نشد هرگز نهان ز تو  
در بی نشانی است پویان نشان ز تو  
این نور و ظلمت است مثل در میان تو  
اگر گر بخت از تو به بندست بان تو  
از خود گشته هستی جان جان ز تو  
جنت که گشته قبه دارالامان ز تو

از شور عشق کسور توحید پر شور

<p>بگرفته و بر ساحت سودوزیان تو</p>	
<p>نگر بچشم حقیقت که او بود با او دوئی نداشته اصل بوحده واحد بجوست جلوه گرا از نفس خود بفعالی دوئی نکیست از ان رو که از یکی ست پدید بر آنکه دیده کشاید باصل هستی خویش از ان بود که بر کس منی ست پیوسته کشای گوش زمانه بگفته نغزیم</p>	<p>مدان بغیر روی هرگز علامت مشق شریک منتفع آمد بهستی آن هو که باز چهره کشوده پردیانی تو در عین عکس بودی است حبله گر بر بغیر خویش نه بیند قریب حضرت او انانیت همه از اوست ظا بر از من و تو شنو که با تو چه گفتم هم از حقیقت تو</p>
<p>ز شور عشق صغیری مراست پنهانی که کام دل نشد اگر ز حرف و قصه او</p>	
<p>بسکه دلم خراب شد نیت مجال گفتگو در سر و کوی بخودی بسکه شگفت فکرتم حسن حقیقت بشر آینه را شگفت دل خانه خلوت فنا داشت هوس بقیه عارف اگر نفس کشد بودش حیات و بس اهل حرم به بسته لب از سخن آن نجرمی تا نشد امر گفتم ز از برون نیفکستم فی نه کشد خود همان نامدم نایش نند</p>	<p>غایت حال شد ز کف رفت خیال گفتگو پیچ نیافت نقطه راه مشال گفتگو ز آنکه ندید در صور عکس مجال گفتگو لیک نداشت با کس قرب و وصال گفتگو مانده ز خاک تشنه لب ز آب نلال گفتگو دور چرا همی گفتند قال و مقال گفتگو چونکه بگفت بان بگورفت سوال گفتگو پرده سپینه چاک شد در غم حال گفتگو</p>
<p>شورش عشق عاقبت از دل در جان بسکه بدیده ام از و حسن کمال گفتگو</p>	
<p>دست و گریبان شده عشق بهستان او کوه بدن پا بگل گشته تو کل کزین از اثر نوراد کون و مکان آشکار</p>	<p>بسته بجان و دلش رشته پیمان او سینه خار گرفت گوهر رخشان او در همه پنهان شده صورت اعیان او</p>

<p>شسته نوزدات آمد و نفس صفات هر چه که بینی از دست جلوه گر اندر دوگون پرده و هم پرده دار جلوه زمان اشکا چند پوشی نظر از رخ چون آفتاب نیت بار جلوه گر نیت وجود و گر</p>	<p>فعل فاعل یافت و در نشان او کرده ز باطن ظهور هستی احسان او آمده در روزگارش با یقین او ذره ندارد و حجاب از سنا بان او صورت و معنی نگر آمده جو بان او</p>
--	---

من که هم از شور عشق نغمه زدم کوبو  
گوشش دلم ریشده قصه بر بان او

<p>در زیر و بالا راست چپ لبها گشتم کوبو در خورشید غم خیز و گل پر وجود و چه در عدم در سر ز غم دل دانه نقدین و عدت سر زده تو حید یک بینی بود در غم شب عشق او نفس احد ظاهر شده و نفس کثرت سیر عالم علامت خدا باشد هویدا جایجا بر اهل حاضر غیب لی درین کلام ریخته در هر اثر سید است او در دیده ام کی کیف کنم ای کور دل بگشت نظر تو حید گشته جلوه</p>	<p>چیزی ندیدم غیر او چند آنکه کردم جستجو چیزی که بود از این و آن زود داشت بگریز گم گشته از چشم و گر هستی نمانم غیر او ایمان ندارد و تا به آن کس که بنید غیر او کو دیده تا بنید در از آینه ای مادی تو او گشته نوزدید با و رو دیده دیدار است در پیش چشم خافلان خود کرده پرده تو دنیا و عقبی گم شده در خود هویدا گشته او بر وعده فرا چرا و مانده خود در از تو</p>
--	--

از شور عشقش من شدم بیا بوجش از عدم  
از هتیش است که هم پیوسته باشم هست از تو

<p>دور خود چه میروی دست حیات جان از چه دوی پیش و پس پیش گذر بر نفس قافله نفس و آن میگذرد و چون کاروان هو حکم و بد خبری دل و جانست ای لبه مرده ام و سخن کنم بی که ز ما و من کنم</p>	<p>بای و هو می میکشد و نفس روان تو شور و فغان گشته جرس همه کاروان تو رفته بسوی لامکان در طلب نشان تو از رگ جان و سب تر حضرت مستعان تو بر سر این سخن کنم قصه داستان تو</p>
--	---

نی زکشد ز خود و نوا جز دم نمانی بر کجا  
وحی درون برون شود عقل بی حیوان  
هر دو جهان چو مرده آن هستی اوست زنده جان  
تو زازل نبوده از چه خودی فزوده  
بجز محیبتش موج زمان زگرشش  
آئینه تو و اوست رو خود بخودت و در

همش که سخن کند خدا از دهن در بیان تو  
عالم کاف و نون شو و ای پیکته دان تو  
خود بخود آمده عیان نیست جز از عیان تو  
بهره نیافت یک ریزه زمان خوان تو  
محو شده ز حیرتش چیم محیف خوان تو  
دیده حال خود همواز دل و نفس جان تو

سوزش عشق از ادب مانده چیست طلب  
بازگشته لب و در گرش نشان تو

بر لب و کام و زبان حمد و ثنا با از تو  
قول کن از خود و سمع فکیون از تو شنید  
خواه هست آنچه که میخواستی آن خواست  
آنچه از تو که مستلم بر دل بوحسرت رقم  
بپنج شی نیست که از خود بخود می شود  
گر چه خواهش تو اینی و آنی بنده می  
سر بازار جهان گرمی بازار زلفت  
سخت و بیخ ز تو موند و حیات از تو بود  
از شرمی تا بتریا ملکوت و جبروت  
نیت استاد ترا تا بتو علم آموزد  
سحر فرعون و کمر حباب و زودیرش  
خانق کل جو تو فی جود ز کل نیت سوا  
بی پدر طفل سخنگوی تو ظاهر سازی  
نغمه چنگ و ریاب و وفه قانون در  
شبهت و از و اهل جلا به تخلیق تو شده

این منی با و تو لی با شده افشا از تو  
خلق ظاهر بر او تو مستان از تو  
در قضا و قدر این حکم قصا با از تو  
ظا هر عرف ز تو باطن محبت از تو  
بموز آمده این هستی اشیا از تو  
از تو شد آن و زمان این درهما با از تو  
حسن یوسف ز تو و عشق ز لیلی از تو  
زهر و تریق و شفا های دوا با از تو  
آدم از لبت حوا علم الاله با از تو  
علم نقلت ز تو و علم کلم با از تو  
طور موسی از تو و هم به بیست از تو  
وزنه شمسن تو قطره دریا از تو  
نفس روح القدس سریم و عیسی از تو  
سطر به و صوت و نور اشهر و غیره با از تو  
بر عبت خدای مکر می شده سپه از تو

هر چه در حیطه تخلیق تو آید ز تو شد  
 لا شیری کی تو تخلیق و عمل خلقت تست  
 پس مصافات عمل با دگر می چون بشود  
 که تو اند که کند فسوق میان تو خلق  
 عین غیرت ز تو گو غیر که غیرت کنی  
 چه قیام و چه قرأت چه رکوع و چه قعود  
 انبیا کی خبری داشته از وحدت ذات  
 کن فکر از حسبی نیست از موجودین  
 سر نهاد و سه ملت همه پر شور از تست  
 خیر و شر از تو دفع و ضرر و نقص و کمال  
 غنی و مفلس از تست درین دهر بیان  
 لمن الملک یغنی تو بفرقان حمید  
 روح کل نفس کل عقل کل از آن تو بود  
 نیست کس جز تو که این سر تو گرداند فاش  
 خود بخود باشی و خود گوئی در هم خود شنوی  
 همه تو و همه از تو بتوا کس نام گرفت  
 پرده از غیب و شهادت تو بخود پوشیدی  
 عالم غیب و شهادت تو هستند مصاف  
 خود بخود جلوه کنی هم تو بخود و انگرس  
 آنچه در مخزن دل آمده در سطح بر رقم  
 نیست غیری که ز تو فاش کند راز بیدار

مالک ملک توئی ملک تو تنهبا از تو  
 از تو شد نفس عمل روح عملها از تو  
 خود در گزیت بحسب هستی بکیت از تو  
 خلق اسم آمده و نفس شما از تو  
 دشمن و دوست ز تو صلح و جد لمار تو  
 سجده از تست بتو بی الا علی از تو  
 خود خیر و ادمی شان نفس خبر با از تو  
 همه بخود ز خود می این خود خود با از تو  
 کعبه و دیر ز تو مؤمن و ترس از تو  
 آنچه ظاهر شده در دنیا و عتبی از تو  
 تخت شاهی ز تو و دلق گدا با از تو  
 لا شریک آمده و ملک و لیب از تو  
 در بشر آمده موجود مهیب از تو  
 نصد و سمع ز تو در کس سخنی از تو  
 کدگر تا که کند در کس بی آنها از تو  
 جسد و قلب و نفس روح و هم اخفا از تو  
 با از هستی خود پرده در میان تو  
 از ازل تا با بد و اله و شهید از تو  
 و جهان آینه در حلقه تجلی از تو  
 قلم و لوح ز تو علم و بیا آنها از تو  
 راز و ان خود توئی و راز تو افش از تو

شورش عشق ز تو حبله حسن است ز تو  
 خود بخود دیدن و این ذوق و تماشا از تو

ایضاً اتفاق آن افتاد که این سخن را شرح باید نمود تا این طاعت حقیقت

معانی جمع اشعار این کتاب اند که اطلاع یابند و گمان آن نبرند که این نوحه با او  
 اشعار را معنی لطیف و عبارت شریف نیست و ندارد و اطلاقش بلفظ عاری المعنی  
 نکنند و بقصود فهم خویش معنی آید و در عالم هستی پر از هستی  
 خدائی تو بود چگونه نماز کنیم از نعم خدائی تو بود یعنی عالم علاست است برستی  
 خداوندی او جل شانه و خلق مرآت خدائی او بودند و اندر آئینه لا بد که جمال  
 پر تو اندوز بود از آنکه پرداختن و ساختن آئینه محض بجهت انعکاس جمال و  
 صورت بود لکن هر چند که ظاهر صورت اندر آئینه جلوه کند و نمودار گردد و اندر  
 ظاهر از حسن و خط و حال و خوبی اما حقیقت باطن شخص در آئینه نمودار نگردد  
 که آن حقیقت ذات واجب است و این صورت حقیقت صفات بود که دلالت  
 بر ذات میکند یعنی بر تو ذات است که در صفات ظهور نموده و ظل صفات  
 است که در آئینه وجود خلق بصفت آثار در نمود و هستی آمده یعنی هر که خواهد  
 که نور صفات را مشاهده نماید در هستی ممکن نظر تقوی کشاید و تجلی صفاتی را در

نفس اشیا بیند کما قال بعد المتقون **رحمهم الله ما رأیت شیئاً الا وقد ریت  
 اقدسیه** اشاره باین تجلی صفاتی است و هر که خواهد که به تجلی ذاتی ممتاز  
 آید در آئینه هستی صفات مشاهده نور ذات نماید چنانچه صورت حروف  
 دلیل بر معنی است همچنین خلق دلیل اند بر صفات و صفات دلیل است بر  
 ذات که بر حقیقت الحقایق است و اندر آخر این کتاب در جمیع اوزان اشعار

<p>رفته است و آن این است بیت</p>	<p>بیت بجز هستی او هست کس</p>
<p>زیر و راست چپ و چپ و راست</p>	<p>ظل صفات آمده عالم تمام</p>
<p>بر تو ذات صفت اسلام</p>	<p>اینکه ذاتی که ذات اندر عالم حلول نموده یا</p>



وجود عالم گشته و یا متحد به عالم آمده تعالی اشرفین توکل فرموده شد **ع** و عالم  
 است پر از هستی خدائی توکل یعنی مخلوقست عالم از صفت ربوبیت و خلافت  
 تو که بدون این وجودی ندارند و موجود نیستند کما قال الله تعالی و هو  
 الذی فی السموات و الارض و هو الخلیم العلیم چگونه نامه کنم از نعم جبار  
 یعنی چون مشاهده این اوزار و مخلوقم این اسرار بر من کشف آمد الم فراق از  
 من برفت و تحقق قربت هستی ذات و معیت صفاتی کما قوله تعالی و هو معکم  
 ایما کنتم و سخن اقرب الیه من جبل الوریه در وجود من سریان و جریان  
 نموده حتی که اندر هستی من ابد صفت تفریق نماند و لذت این دریافت  
 و عدایت وجود همچون اغذیه در پرورش روحانی من مدد معاون آمد۔

نموسن و جوم شد دست پیکان	از آن نفس که خبر شد آشنائی تو
--------------------------	-------------------------------

یعنی چون بحقیقت این قربت و معیت و دید و دریافت رسیدم نخل هستی  
 صفاتی که در وجود داشتم از نظرم گم شد پس آنچه آفتاب طلوع نماید  
 ظلمت شب ناپدید گردد یعنی ظلمت وجود ندیدیم بجز نور شهود و بیگانگی و  
 فرقت ابدی روی نمود از آنکه نور شهود اخلاقی او را انوار نبود و این  
 پیداشدن وجود از سبب صفت لم یزل و لایزالی حقایقت او بود و این  
 آگاهی اوصاف مطلق ذاتی را بمنزله آشنائی ذکر کرده آمد۔

هر یک صفت هستی گرفته است نازل	پشتم آینه آمد بخود نمائی تو
-------------------------------	-----------------------------

یعنی پس از دریافت آشنائی و نور آگاهی اطلاق تو اطفال صفاتی  
 آثار آن در ادراک معنوی من آینه آمدند حتی که اگر بخله نظر در هستی آنها  
 وجود احدیت متجلی گردد و اعداد کثرت آینه بیگانگی و خدانمائی و خودی  
 واحد باشند یعنی کثرت وحدت بود چون آینه واحدیت در آن واحدی

هر چند که آئینه دیگر است و صورت شخص دیگر لیکن در حال نگریستن آئینه  
صورت نمایان گردد و آئینه اتحاد آئینه محض بجهت دیدن جمال بود نه بجهت  
دیدن مشاهده و نفس آئینه و این آئینه که اطلاق صفاتی آن را ذکر نقطه  
واغ کدورت در وی نبود بجز صفت مرآت که اسم مرآت بوسی اطلاق یافت

ندید و دید من جز تو خوش و غیر بدی | از آنکه آمده بیمار و شناسای تو

یعنی در هیچ حال بجز نورشود و هستی یگانگی وجود در دهر که مراد از ازل الی  
اید است که بلا بدایت و بلا نهایت باشد در هستی من نموده که فرموده هو الاول  
والآخر و الظاهر و الباطن یعنی در هر چه دیدم بتو دیدم و هر چه گفتم بتو گفتم  
و بتو دانستم از آنکه این اوراک و دانائی و گویائی و بیسانی و محسی که ذکر  
کرده شد با دراک او صفات تو بود کما ورد فی الحدیث القدسی فاذا اجبت  
کنت له سمعاً و بصراً و یذا و مؤیداً و لساناً فی بیع و بی میسر و بی سببش  
و بی سبب و بی علم

فروع ذات پرست پر ارضی است | که نافع ز فنا جلوه بقای تو

یعنی شعشعۀ ذات پر دایمی صفاتی را حرق نموده که اطلاق صفات که مؤثر است  
در وجودات آنها با لک و فانی اند که فرمود کل شیئی با لک الا وجهه بعد از  
بلاکت و فنا می اثر بقای مؤثر ظهور و تجلی نماید هر چند که صفات پر تو  
ذات اند اما نه کمال عین ذاتند چنانچه پر تو شمس اندر کو بهار و دیوار با  
افتد اما بقای ظلمت در اجزای دیوار و کوه باقی بود چون آفتاب بالکلیه  
و کمال طالع آید آن بقیه ظلمت بالکلیه ناپدید گردد و پر تو شمس در عین  
شمس شود و پرده صفات از میان بپسیند و بقای عین ذات تجلی و بقا  
ابدی دائمی می نماید

نماند مالک ملک تحت شهر وجود	و اگر کجاست بجز عز کبریا فی تو
-----------------------------	--------------------------------

یعنی در ملک هستی که مراد از انانیت اقدس تست مالک نبود که لمن الملک الیوم شد  
 الواحد القهار نداورد و یعنی سلطانی ذات در شهر وجود صفات پاینده  
 بے زوال بود بجز کبریا فی نفس حقیقی و عین ذاتی بدون آثار صفاتی یعنی  
 آثار صفات در عین ذات مضمحل بود -

زنجبیل که در خیال خلقت نیست	هوانمانده بمنعش بجز موائی تو
-----------------------------	------------------------------

مراد از این خیال عین بود یعنی در عینیت ذات صفت تخلیق و نمون خلقت  
 اعیان و صور علمی مکتوم بود و ذیل شهرت صفاتی را پرده عصمت ذاتی در پرده  
 که بجز هویت ذاتی تمامیت صفاتی را نپردازد و خود را در خود پوشد و معلوم  
 بوی حسندی نبود -

هزار مرحله طی کرده است در نفس	ز قدمیم قدم غیب برهنائی تو
-------------------------------	----------------------------

و باز از صفات و ظهورات بیان میفرماید که ذات عین سبب هزاران صفت تجلی  
 نموده در آن واحد که فرمود و ما امرنا لای واحد کلج بالبصر و هم اندرین تجلیات  
 که ظهور نمود از نفس او عین خود متحرک و متجری و غیر نیامده و غیب ساز تو  
 بدایتی که توحید راه نمایاند -

شکسته خاطر من تفرقه هزاران مشت	بدست عقد مودت بمویائی تو
--------------------------------	--------------------------

یعنی در حالی که من در تجلی صفات و آثار صفات متفرق و سرگردان بودم پس بر تو  
 نور ذاتی بودت اشجذات و مویائی الطاف و تفضل خاطر را از تفرقه مشاهدۀ اثرات  
 و صفات ظلال غصری جو و از کثرت بوضوح منقذ ساخت که مراد از مقام جمع الجمع است -

گروه اول معارف بگرد خرمین	همی پسند بنوا من کنتم که لای تو
---------------------------	---------------------------------

یعنی این معرفت که ایزد قائله اجل شانه از کمال فضل و انتهای منت بر من عطا فرموده که در هر بیان اشعار و مصراع هزاران جواهر اسرار مستنظم و منسک گردانیدم و انبار باسه در کتون را ذخیره یوم التنا و نهادم تا گروه عرفا از گشت مزرعه معارف من توشه و بهره بردارند و قوت روان و عطاوت جان سازند و عرفا استفاده معرفت از معارف من نمایند و من از حضرت ذات استفاذه حاصل نمایم که ختم معارف رتبه انسان است و مرتبه ولایتی که قایم مقام نبوت و خلافت حضرت نبوت علیها الصلوٰة والسلام آن اسرار را پوشیده نگذاشتم و مأمور و مؤتمم گردانید تا در افشای آن زبان شکم را متحرک گردانیدم آنچه بدانم رسانیدند به بیان رسانیدم و ما علی الرسول الا البلاغ -

ترا پست عجب از باسی پوشیده	نهان کنتم کنتم کشف از کماهی تو
----------------------------	--------------------------------

یعنی حق سبحانه قائله را بحقیقت خوش حقایق و ذاتیه هست ازین بیانهاست و پوشیده تر که بر اظهار آن مأمورم گردانید آن اسرار پوشیده دارم که آن معرفت کماهی اقیس

نی این منم که بتوحیدت آمدم شاید	شهر تو تو خود میدهد گواهی تو
---------------------------------	------------------------------

تو که تعالی شهید شدت لا اله الا هو و الملائکه و اولو العلم قائما بالقسط یعنی مستحق حضرت شود و در این بیان توحید و حقایق و معارف از دریافت و علم و ادراک انسانی نیست اظهار شهادت عالمیان اندر حال نماز و خصمان بود و اولیای راجل شانه خصم متع و مجال پس اداسه شهادت در حضور قاضی و خصم با که باشد عصبه از ادای شهادت و قبولیت دی عکبر راجل و حتمه قاضی با مد و گاهی که شاهد را خصم رو نماید و این که ذکر کردم علت شهادت خلق مخلوق بود مع وجود خصم از دست

و اندر توحید باری جل شانہ نہ خصم بود و نہ خصومت و نہ قاضی کہ رہ مقبول  
 بوسی متعلق باشد و ہم در معاملہ خلق باید کہ شاہد از اول معاملہ ایسے آخرہ  
 مطلع بود پس اطلاع خلق در اولیت و آخریت ہستی باری متعلقے غیر مطلع  
 و جاہل پس اصل شاہد و حدانیت توحید واجب شہود ہستی و سی بوسی بود  
 از احباب و اقرار و سی کہ بر رسولان و انبیاء علی نبیہا و علیہم السلام اجاباً  
 توحید نمود و ایشان را محنبہ گردانید و آگاہی داد پس من شاہد بشہود و تو  
 آمدہ ام کہ از تو بخبر و حکایت سے نمایم بالہام و اطلاع تو نہ بخبر و اظہار  
 شہادت و حدانیت سے کہم الا ترا بتوشا ہ میدانم و سے بنیم۔

از ابن شہاب کہ دادی شیخ سعید الدین      نہ بخودی کنڈیچ پار سائے تو

یعنی شیخ را شراب معنوی حقیقت نوشانی و اورا لای عقل از وجود اعتبار  
 امکانی ساختی و حال آنکہ مقررست در ظاہر آنکہ بکس شراب نوشاند آن را  
 پار سائے خود اتند پار سائے کس باشد کہ نہ خود شراب خورد و نہ بکس خوراند بلکہ  
 شراب را از خم ریزاند و خوردہ و نوشندہ آن را زجر نماید و شیخ میگوید  
 کہ بمن شراب حقیقت نوشانی کما قولہ تعالیٰ و سقیم رتیم شراباً بطور  
 با وجود نوشانی شراب تمت بقائی تو ندے ہم و ترا بہ کمال پار سائے  
 ذکرے کنم و صفت تشریحی او تعالیٰ پار سائی مناسبت دارد یعنی  
 بخودان و بیہوشان لایکہ کلمات ہریان گویند با وجود کمال این بخودی سخنان  
 ہریان و لایعنی نگویم و مدح پار سائی تشریح توحید نمایم۔

شور عشق نواتا و میدہ ہلم      نواکش چونی از فی نواز و نافی تو

یعنی کہ از را کچھ نغمہ قدسی و نغمت فیہ من روحی تا در وجود من و میدہ این  
 کالبدم مانند فی از و میدہ نافی و خودش و نوا و صداست کہ قالب مانند

مردم و نوازنده زنده -

کسی که سینا لفظ زانی در صد است  
روح اگر بالنت و تکر جان حبان  
این قلم جسم است و کاتب جان او  
حریت زاید ز وی بی آب و آم  
گر ز نزدیکیم او سرشش را می برد  
تا به از گفتگو کند جنوشش

نظم

گفتگو در کالبد ارواح است  
در درون جان بود جانان نهان  
در کتابت مانده سرگردان  
گر بنسید کاتبش گوید که شتم  
گر زاید حرف نقشش بر در  
دیگ اواز آتش آید بوشش

## وله ایص

نیست صدای باسی هو جامه دران عشق کو  
از سر کشور وجود تا در ستر ل عدم  
بود حجاب بود عدم چونکه وجود خلق شد  
محرم و هم حریم از و ز مرم و هم حطیم از و  
غیر احد کجا و گر ستر معانی صورت  
هم ستم خدا نشان میدهد ت نظاره کن  
در تو بستن این تو دور چرا همی روی  
اصل صدا بود نفس نفسم نکره هیچ کس  
و اگر و ذکر و دل شد فکر اگر کسی کند  
خلاق و خلق اینچنین آمده در حساب دو  
در همه با پسته کرد و به بلند ز مرمه

حسن برون شد از حجت و پیران عشق کو  
قافله روان شده راه روان عشق کو  
نیست نهان زوید کس ذات نشان عشق کو  
کعبه و هم مقیم از و طوف زمان عشق کو  
زین خیر نو بخیر نو سخنان عشق کو  
وید و پوشش چشم من عیان عشق کو  
چون نفس صدرا یکیت شور فغان عشق کو  
جنفش قافله جرس ذکر لبان عشق کو  
نار و حرارت است یک سوخته جان عشق کو  
اصل دوتی بود یکی وحدت شان عشق کو  
هو محکم نشد خلط نطق بیان عشق کو

شورش عشق راست که گفته کلام بی حسیج

بخر صبر شد نرج غمزدگان عشق کو

## رویف های پوز

<p>دماغ خشک شد مغز سرم را استخوان کرده          بنفشه و روغن سن چوبک بزرگ عطران کرده          از آن در گوش بر کس اسدا باونغان کرده          بچنگال صفوت ادشکار قدسیان کرده          مگر در وجد و رقص از زمین به آسمان کرده          که از یک نکته معنی هزاران داستان کرده          مگر بر عاشق ساده تراکی استخوان کرده          هزاران مثل آن تاج درین سوزان کرده</p>	<p>شراب ساقی و حدت چنانم سرکران کرده          ز چربی و ز شیرینی نشد سودای من زایل          سر شوریده ام و ایم ازین گنبد جدا جویه          به مردم طلی امکان میکند شهباز و فکرن          بحدت خانه معنی سماع میکند جب تم          حقیقت با من حدت راز باطن میکند ظاهر          الا ای شیخ سجاده بطاماسی تو آماده          اگر بی عشق کس گوید که از عقلم حق و اهل</p>
---	---

طریق حق اگر خواهی به شور عشق بهره شو  
 که در هر کام ره بردارون از کن فکان کرده

<p>نظری بدوست کردن حیات جاودان به          نگه چشم عبرت ز نمودن عیان به          به مذاق دل چشیدن ز نعیم آن جهان به          که جوای این نخیل ز نشاط کن فکان به          جگر سینه بدیدن ز دعای اش جان به          ز چنین خیال باطل بیان کاقران به          بعد ای سخن بودن بسماع داستان به          بدرون مار خفتن ز گلاب و ارغوان به          که شماع راز معنی ز جبال حوریان به          که بصدق خویش عاشق سزاگون چکان به</p>	<p>لفظی نه که جان ز تمامی جهان به          چه ازین بود مگر تر که ز عنبیر نام بود          غم شربت محبت ز کف وفا سماندن          بخدا که جزایکے نبود معنی بهوشم          زوم بسوی کعبه حجب از مراد و صلش          غم نفع و نقص دنیا بدل از نهد مسلمان          بتدبیر معانی نبود اگر مسترارت          غم عشق اگر بسینه چو چراغ دوده بند          بیان ظلمت شب بتفت کرا نشینی          نشوم به کنج خلوت زریا و عجب گایه</p>
--	---

غم شور عشق و درم نبود بیان قرم

مے شوق اگر گزارم زمن اہل منکران ہے

مرا سر خوش کن از جام شبانہ  
 کہ شیرین کردوم شور زمانہ  
 شوم شیر ملامت را نشانہ  
 کہ راحت جوئی گشته جاودانہ  
 یکے را مانده از جبر دوگانہ  
 بگو شمع خواند حرف غائبانہ  
 توفی مقصود دیگر با بیسانہ  
 نہ پندارمی کہ این باشد قسانہ  
 مگر یکسر شوسے گم از میانہ  
 بذروئی عقل شد در بند می خانہ  
 نیابی این روایت در خزانہ  
 بقیل و قال شد چنگ و چغانہ  
 نہ آگاہند ازین رقص و ترانہ  
 کہ اندر سپینہ ام دارد زبانہ

الای ساقی دیر معنائہ  
 بگامم ریز تلخ آسبے کہ داری  
 قلند گروم از اطوار ہستی  
 سلامت روچہ وان لذت عشق  
 بے تن پروران را جان ضعیفست  
 کنون دانای غیب و عالم راز  
 کزین نہ طارم علومی و نقلی  
 بگویم بر تو پسندی گیر در گوش  
 حرم خاص را محرم نگردی  
 در آن محفل کہ باشد شمع عشق  
 الای معنی دیباچہ عقل  
 یکے در مجلس رندان قدم نہ  
 تمامے بے خبر از پای تاسر  
 پینہ جوید سستہ از سوزناری

ز شور عشق اندر دہر غوغاست  
 جہانے کر شدہ از ہر کرانہ

شاخ بلند کشتش چنبرہ کمان شدہ  
 از سر کوہ شدہ لگون بردر استان شدہ  
 باوصفت بکو توبے سر و پا دو ان شدہ  
 بہر حصول مطلبت نکتہ کن فکان شدہ  
 نیت بہت آمد بہت ف از ان شدہ  
 ہم بقبول ہم بود ہر دو می عیان شدہ

تا ہوی سینہ چاک من تیر ترا نشان شدہ  
 تازی شکار او عزم نمودی از حرم  
 از کشتش خیال تو از سرو پاش کی جنبہ  
 سرعت خواہش ترا فہم اگر کسے کند  
 کیت در طلب کنی او نکند اجابت  
 بہر کینہ امانت آن شود از قضا بجا



<p>نیست گنه گنه بخود تا تو گنه نخوایش          شربت می چو ریختی بر لب و کام عسل من          مشکیه جمع صا و قان از همه آسند آم          میتونه هست هست شد بتونه نیست نیستی          کی از لعل ابد یقین برود ترا بخود کشد</p>	<p>هر چه که نام شی نهی او بهمان نشان شده          کرده ز خوشی تن سفر عازم لا مکان شده          و آن همه منتظر من کین سر عاشقان شده          هستی وی بود یکی این دو بوی و آن شده          تو ز میان شان کران هم تو محیط شان شده</p>
<p>سرب شور عشق من بر لب شوق مسینه          و هر دو هر آنچه شد در و آن همه کف زمان شده</p>	
<p>بنوش جرعه صافه ز جام بسم الله          کسیکه لقمه از خوان معرفت برداشت          فدای نام تو کرده خلسیل جان سپرد          دریده صبح قبا با می صورت از تصدیق          بین شرمی دشریا پر از کتبلی اوست          همی برم سه غفلت دکرون سوس          صلاح و پرو حوا دشت نکرده کابین          لای و تاج کتبیل بشوکت ازلی          دلم چو دانه مرغ هوا که قدس آمد          تنم بفرش کنده اقتدا کعبه و دیده          چو قاسم از لی داوه قیمت بر یک</p>	<p>بکام ریز و بلب گوی نام بسم الله          نشد گر سوز عیش بدام بسم الله          مگر خواب شنیده پیام بسم الله          بر سینه کرده جمال نظام بسم الله          مقام نیست یقین در مقام بسم الله          کشته بر لب چو تیغ زنیام بسم الله          و مید نام چو بخود اعتصام بسم الله          بمن رسیده هم اعتصام بسم الله          زمانه صید کنم من بدام بسم الله          بعرض آمده جانم امام بسم الله          مرا رسیده یقینت به نام بسم الله</p>
<p>ز شور عشق همه حسرت من شب عیدت          چو فطر من شده ماه صیام بسم الله</p>	
<p>سراشتان باشد لا ایاکه آلا الله          هم با دل و آخر هم باطن و ظاهر          مومنان مشفق را طالبان صادق</p>	<p>امن و هم امان باشد لا ایا الله          در همه نشان باشد لا ایا الله          میر کاروان باشد لا ایا الله</p>

<p>حاصل از جهان باشد لا اله الا الله          نور کن فکان باشد لا اله الا الله          ذکر انس و جان باشد لا اله الا الله          فکر صاحبان باشد لا اله الا الله          در دل و زبان باشد لا اله الا الله          گنج مفسدان باشد لا اله الا الله          غیر این که جان باشد لا اله الا الله</p>	<p>رو ازین شود مقبول کام ازین شیخ و محصل          شش جهت ازین باشد روشن است ازین شیخ          تربیت ملائکه ازین فسخ کار سالک ازین          راز انبیا این است مراد لیا این است          گزنگویید این را کس کافری بوده نارس          فقیر و مسکینم شسته بر درویشم          تحفه نذریم تا برم بر سلطان</p>
--	---

دیک عشق جوش ازین شهر عشق شور ازین  
 قتل جهان باشد لا اله الا الله

<p>لانده میکند جانها لا اله الا الله          نور پاک ایمانها لا اله الا الله          پاسبان منزلهها لا اله الا الله          شدقتیل میرانها لا اله الا الله          میر مجلس آنها لا اله الا الله          ذکر شان بدیوانها لا اله الا الله          قال و نسیل محفلها لا اله الا الله          رفت و آمد دهنها لا اله الا الله          زمین زند تجلیها لا اله الا الله          برده کوز چو گانهها لا اله الا الله          جان کسند قریبها لا اله الا الله          حاضران بارگاهها لا اله الا الله          کوبید و در مانها لا اله الا الله          ای زبان و دندانها لا اله الا الله</p>	<p>بر دروغم از دلها لا اله الا الله          کافران ازین مومن خایفان ازین این          رد قبول ازین گردد هر دو بعیتین گردد          عنم نمیخورم باشد تا که گشته ام اگر          مسکنی که اندر وی گفت گو کنند ازجی          اهل عالم قدسی بول عرش و در کرسی          در سبک همین سوادست در فلک همین غوغا          طالبان قرب الله عاشقان و جهاد          دم بر ایگان گمراه بایدت اگر دیدار          هر دلی که این داند هر کسی که این خیر          دار عاشقان بر پاست نور عاشقان اینجا          بندگان با اخلاص عاصیان پر وسوسها          هر که لب ازین بند و کی خدیش بپسند          در یک شوی تنها دم کجا زنی آنجا</p>
--	---

<p>دوست شاه سلطان جمال الله الا الله          نیت دایم این و عمالا الله الا الله          شد بصورت دستا بنال الله الا الله</p>	<p>و من غفیت ست ای یار رو بر ایگان کنده          ای مرد تو به برور از در خدا گذر          ذکر شیخ سعد الدین تا قیام یوم الدین</p>
<p><b>شور عشق</b> اندر جان آتش زده پنهان          سوخت طاق ایوانها لا اله الا الله</p>	
<p>بوشش از شربت الله الله          پرست از عظمت الله الله          بجان کش محنت الله الله          بیای کن خدمت الله الله</p>	<p>بگو یک ماسعه الله الله          زمین و آسمان و عرش و کرسی          ایای عاقل اگر عقلی ست بر تو          ز محنت تا محبت نکته فرست</p>
<p>بجز غافل که از حق مانده محروم          جان بر صورت الله الله</p>	
<p>بشو در حضرت الله الله          شراب وحدت الله الله          بلا تشک قربت الله الله          ز تاب فرقت الله الله          که آید حرمت الله الله          به مردم شهرت الله الله          شناس این حکمت الله الله          ترس از غیرت الله الله          بدیدم عصمت الله الله          بجام شربت الله الله          شدی از کثرت الله الله</p>	<p>چو غفلت کار شیطان بعین ست          بجز تو جمله اهل الله خور و نند          ز الله گفتنت گرد میست          جگر خون کن اگر از اهل عشقی          بخواری جهان دگر مستشین          خدا را دشمن ست ای عزیزان          خدایق جمعه بهر شهرت دوست          بقبیر او در غنچه بی غیبش          درون ذره فرات است اشیا          یعتین وانی که خاک ماسرشتند          الا ای شیخ سعد الدین بر وحدت</p>
<p><b>ز شور عشق</b> آمد این مقامات</p>	

دوام منکریت اللہ اللہ

<p>و میدم از همه یوسیم هو اللہ اللہ جان سپاریم و بگویم هو اللہ اللہ پوش داریم و بگویم هو اللہ اللہ هر قدم گوی بگویم هو اللہ اللہ پن بیاید بشویم هو اللہ اللہ منزل روح بر تویم هو اللہ اللہ فاش گویم که یوسیم هو اللہ اللہ شا هر وس بر تویم هو اللہ اللہ کاف و بار او بگویم هو اللہ اللہ</p>	<p>اللہ اللہ همه گوسیم هو اللہ اللہ تا بر آید نفس از پاپلی آن روح قدس دم که بر ما خبر از نگویت جانانه و بد بله جو رقص کند عاشق جانان سر عرش این لباس بشری را بلب بخر حضور طپش شوق سلفه بدو عالم ندایم مست و بچو و چو شویم از قدح کو عشق هو هو غیر هو اللہ نزد دم نفس دست بر مصحف دل می نم و می خوانم</p>
---	--

شورش عشق: بین قطره چو در بحر افتاد  
پس ازین جوی کوسیم هو اللہ اللہ

<p>جز جہل برین عالمیان پوش نموده انگشت حیا لم گره از علم کتوده کان صورت معشوق معشوق نموده بر بستر تسلیم تن آرام عنوده این دید ترا دید و گوشش از تو شنوده این فضل و عطا اید از لیش بوده لبهای من این قصه توحید ستوده زنگ هوس و از یکبار زدوده</p>	<p>دیوانگییم مختل ز عالم بر بوده پرواز کند منکر تم از انفس و آفاق آن آئینه مردک و دیده عشقم غارگری شوق ر بوده دل و دینم از چشم شدم کور هم از گوش شدم کر دین بید نه بید و گرد و نشو و از غیر از حیرت و نادانے خود بسته ندایم صیقل که ارواح نه و لها سے محبان</p>
--	---

این شورش عشق است که احس سر آورد  
هر ساعت و هر لحظه بسے حبوه نموده

<p>درباغ سینه من خوش سبزه باد سید</p>	<p>تا از سیاب رحمت شد قطره چکید</p>
---------------------------------------	-------------------------------------

از خصم با دل من پنخچه صد گره داشت  
 در لاله زار احسان که که رواطحت  
 عزم بدین نظر رفت منت که کی غلط رفت  
 با شربت محبت خود طینتم سرشته  
 در بادیه تزدون کرم بسا قدم راند  
 با بے بضاعتان کس هرگز نکرده سودا  
 با زار بے نیازت سرمایه نخواهد  
 بعد و فراق نبود بر هر دو حسرتی  
 از و آج ز اجسام گسیر و سر جدا  
 اهل کرم عطایا بر مفلسان بریزند  
 تاثیر رحمت تو از آفتاب کم نیست

وز تو بهار جودت باد کرم وز دیده  
 وز بوستان لطف جان کمت شکر دیده  
 خو کرده با حیات با فضلت آرمیده  
 بر من جفا و فدا گشت زان حال کافر دیده  
 از باوه وصال دل جرعه چشیده  
 با عیبهای بسیار فضلت مرا خرید  
 بے طاعت و عبادت بخش از ازل رسیده  
 که جذب به محبت بر یک نفس رسیده  
 از ملک چار ارکان در لجه چسبیده  
 بان طایفه کرمیان بر دوده پس دیده  
 برین سنگ لعل گشته با یک نظر خود دیده

از شور عشق کردم اطهار لغت حق  
 اطهار شکر واجب بر هم لغم حشیده

الکے از کند نفس و شیطانم را با لئو ده  
 بی غفلت افتادم ندانم چیست چاره  
 خمار سوسا سد تیر کرده مردم چشم  
 دل اسگسته دارم درون حسنه دارم  
 به هر هرگز ندارد کس علاج در عصبانم  
 بجز توفیق کس فریاد رس در حالت سختی  
 خداوند از عصیان شر مسامح عفو میخواهم  
 بروم بر آباب توبه و تقوی مطهر کن  
 ندارد نقش مکن نسبتی با حضرت واجب  
 چو کردی دی خلقی را به بیم ملتجی یکسر

ز صحبتها نمی نشنت خود پرستام جدا لئو ده  
 ز چاه تن چو یوسف کن بروم تحت شاهی ده  
 ز کلمات ما زاغ البصر عن ضیائی ده  
 با لطف خداوندی به بند و مومنانی ده  
 حکیم حاذقی یارب تو در دم را دورا ده  
 پناه من خداوند ای چون کبریا سئو ده  
 بفضل خود بین بر من نوید بگینا ہی ده  
 در دم را بصیقل گاه از کارت جلالتی ده  
 کنم بگانه از امکان بخوبیشم آشنا لئو ده  
 بسان کعبه قبایل مرا حاجت روانی ده

<p>ناله ای از اسرار صمیم محو و منته کن          ز جام و حد تمه بهوش کن تا در خروشانم          ز بانم را بوحید هویت چون کلیمی کن          بطلت خانه دنیا ره اخلاص گم کردم          نه میدانم چه خواهم از تو ای قاضی حاجاتی</p>	<p>حقایق با ای شیارا بمن جلوه کما ہے          ہر از من ستان دور بدل وصف خدائی          روانم را چو روح اللہ دم شکل کشائی          ز نور رونی غیبی ہلکے روشنائی          پیغم کار خود با تو تو دانی ہر چه خواہے</p>	
<p>صلی اللہ علیہ وآلہ</p>	<p>ندارد شیخ سعد الدین امید می غیر احسن          بروح احمق برسل کہ ایمانش عطا سہی دہ</p>	<p>واصحابہ وسلم</p>
<p>فخمس شیخ سعد الدین احمد انصاری برغزل قوال الدین شیرازی</p>		
<p>از آن نفس کہ جان را در کالبد میدہ          میان از دو چشم خوناب باش حکمیدہ</p>	<p>بیگان تہ عنقت در زول خلبیدہ          ای از فروغ رویت روشن چنان دیدہ</p>	
<p>باش چشم مست چشم جهان خریدہ</p>		
<p>ای جان آنریش در نسبت شرافت          در مدحت مسلم را برانم از نظرافت</p>	<p>افلاک و سس و انجم کردند در مطافت          ہر چو توان از سینی سرتاب پائافت</p>	
<p>گیتی نشان دہ از دنیا پریدہ</p>		
<p>افسانہ جهان گشت آوازہ سردشت          جانما گرو گشت سیمہ بیاض گوشت</p>	<p>باز از گرم کردہ غسل شکر نردشت          در قصد جان عاشق ابرو و چشم نہشت</p>	
<p>کہ این زمین کشتا وہ کہ این مکان کشیدہ</p>		
<p>در نہ ہر جو تو کس نیست در تجوی و شمایل          یا رے عجز نشد سر کن بر فائز بس بیدل</p>	<p>از حسن خلق نیکو خلقت بر تو قابل          تا کی کہوتہ و ان چون مرغ غیب سماں</p>	

باشد ز نیر حبت در خاک خون طمید

از زحمت عشق جانان گفتن یکس نشاید	شرط وفا نباشد کرد دست شکوه زاید
خود و صبر پیشه کردم تا کلام دل بر آید	از سوز سینه بروم و دو دم ز سر بر آید

چون عجز و چند باشم در آتش آید

نشسته با خیالت پیوسته بر از گویم	با عجز و عذر روزاری با صد نیاز گویم
کویه سخن نسازم دور و دراز گویم	گردست من نگیری با خواجه باز گویم

کز عاشقان بسکین دل برده و میدهد

ای شیخ ده بجا بگذار شور و غوغا	در مغز دل نگهدار سو دای این تمنا
داغش بگورم سیر از بهر زانو فرود	کردی ز مخزن دل امر را عشق انشا

کز چشمپان دیده فی گوشه پاشیده

نمانی روز فردا ایم میدان یار رسول آید	که من با درگران دارم ز عصیان یار رسول آید
چو میر کار والی تو مرا در ره نمائی تو	بستر گدایی تو بیاران یار رسول آید
اگر چندان گنجه گارم امید ازت بسیام	بروز حشر بگذارم پریشان یار رسول آید
تویی چون حمت همین ز بحر جمع محبت جان	ز رحمت قطره بر میان بریزان یار رسول آید
پونخوان لطف بکش فی جبار از فضل نجاشی	من حیران تماشا می شایم خون یار رسول آید
از ان خلق عظیم خود هم از لطف عظیم خود	سرفروان کریم خود مرز حواس یار رسول آید
بده یک شربت صافم که بر لطف تو می لافم	لب تشنه ز اطافم مگردان یار رسول آید
الا ای حمت عالم نگاه می کن بر عالم	بدرگاه تو میسپانم با فغان یار رسول آید
سوال کس نکردی و از آن رو آمد لی حلال	بنعت و الفصحی آمد بقوان یار رسول آید

چون از سر بر آید

معم سائل بدرگاہت سیم بر سر است  
 دین دنیا می سرگردان شوم تا یک بی پای  
 نبوت ره نذر دایم سر میدان چو گرد آیم  
 نره اندر حرم دارم نه سوی پس قدم دارم  
 و نیکی سوی بد رفتم جفا کردم غلط رفتم  
 بقرب خویش ایام ده ز عرفان غرور جانم  
 اذای شافع عصیان برویم و نترس قرآن  
 بحق تو صاحب ناری ترا زویم کران سنان  
 ندارم طاقت و یار اولم چون سخره خاها  
 سر بازار محتاجان منم کاسه بگفت حیران  
 کیر عازانه میزید که کس تو مید از و گرد  
 دل و جان درو عا تو جان جوید عطا تو  
 چو درخت فرو آئی نقاب از چهره نقاب  
 بلبسم اندر حانت بسوره تا باسته فرست  
 بسرفا تو و طه سبحان الله ای سببی  
 بان شاه علی حید بان مستبیر و آرد شهنشیر  
 باهل میت و اصحابت بی نیازان احباب  
 که اندر ساعت آخری نظر بر حال من فرما

بلند است همت و جاہت ز خلقان یار سول  
 چراغ روشن از ایمان فروزان یار سول  
 میان اهل درو آیم بدرمان یار سول  
 ترا دارم چو غم دارم بدوران یار سول  
 چه از کردار بد گشتم پشیمان یار سول  
 اما نموده پنجم ده ز شیطان یار سول  
 با ز اویم از نیران قلم ران یار سول  
 اگر بگیوت اندازی بمنزات یار سول  
 درون مرده مارا بده جان یار سول  
 دلم را از غم جوان مر بخان یار سول  
 قبولم کن منم گر رو بس جان یار سول  
 خدا جوید رضای تو ز شایان یار سول  
 بوسه مژده فرمائی ز حیران یار سول  
 بفضل وجود احسانت بمنان یار سول  
 به بو بگر و شمرش با بعثمان یار سول  
 مرا زان چشمه کوثر بنوشان یار سول  
 بدیناران محرابت به نیکان یار سول  
 نه شتی ره عقوبت کن آسان یار سول

صلی الله علیه و آله	<p>کلمین شمع سعد الدین شفیق آرد و جوابین                  بحال حشر و یوم الدین کن احسان یار سول الله</p>	اصحاب بدویم
<p>اگر بگوی در نیان عشق یاسه راه                  بگوش دل شنوی نکهت حقیقت نا                  اگر ز پیروی اهل دل سنتابی روی</p>	<p>نماند شک که رسیده می کبوتر آید                  سزد که چهره کشتاید جمال الا                  بود که ز دوری بر مراد دل دلخواه</p>	



<p>که اتنی از دور در ماندگان حیرت کن          قلندری چه بود تارک وجود شدن          برین که مرده کفن در برت نیت خود          کجے بیم و گم زنده گروم از دم او          دے فنا و دوسے باقیم از صفتش          پرس منزل و مقصد نہ پروان عدم          سباش غم بگروا رچو نتواند لے</p>	<p>کہ گنج فقر و ہندت صفات غرت شاہ          نہ آنکہ ترک کتی خرقہ و لباس کلاہ          دستر نیت برون مروکان خاص آہ          و میدہ سور ہویت بسینہ بیگہ و گاہ          درین مصیبت و شادی شدیم جاہر سیاہ          کہ سر راہ نہ اند بعضیہ ساک راہ          خراب گشتہ ہزاران و مانده حال تباہ</p>
---	---

ز شورش عشق کتم فاش زار معنی را  
 کہ آمدہ است ہر کشف حال عفو گتاہ

<p>وزہ ذرہ آئینہ دیدار و حرمت آمدہ          این وجود منظر دیدار در خود یافتہ          پاکبازان را طہارت پاکبازی آمدہ          شکند ہرگز و صومی دل تیز و عاشقان          و ایم اندر بجز توحید نداند رشست و شوی          فکر غیر از دل چو پروں فت آن دم عاقلی          از وحدت را کجا و اند ہشیا ران و ہر          تا گرومی گم نیابی منزل مقصود را          علم توحید ست کز نوک قلم این در رخ آمد          از بود علم جهان در سینہ اش خود جاہل ست          غیر علم جان در وقت ہرون محو گشت          اصل ارومی ارچہ بانقل ست سر گشت</p>	<p>انچہ در ظاہر نشان نقش کثرت آمدہ          زین سبب بر من حقیقت دین ملت آمدہ          پاکی دل از سوسے اعدہ طہر کامل آمدہ          عاشقان از بھر بیرون کی بسا حل آمدہ          وان خودی چر کبیت کی از آب زایل آمدہ          ہر کہ او دیوانہ بنود آن کی عاقل آمدہ          زانکہ از خود گم شدن این کار شکل آمدہ          تا بگل دانہ نشد گم کے بحاصل آمدہ          ہر کرا توحید نبود محض حب بل آمدہ          غیر علم جان و دل سبب مانکہ باطل آمدہ          علم و حافی ترا با حاصل و حاصل آمدہ          آنکہ رفت از نقل سوسے اصل و حاصل آمدہ</p>
--	---

شورش عشق ست کز وات احد گوین  
 این دوسے از اصل واحد پر تو حاصل آمدہ

<p>کجا لب چون کسوتی برستی جان آمده          جان قالب جو با می رنگ آردید          کجا لب جز آلتی بنود ز بهر غسل جان          حجت او هم باد و ایم بگفت ست ششید          عرش کرسی فلک فصلند و وصل اند نظر          فعل و فاعل از پی پیدایش مفعول اند          عالم از تاثیر قدرت جز علامت نیست پس          عین و اعیان و صفت یک نیست ایم نقد          اگر تن بیند سخن از فط و خال و زلف راند</p>	<p>جان ز بهر شرف خود اندر امکان آمده          باز خود در جلو با می خویش حیزن آمده          بار بر جان کسب غسل از بهر بر جان آمده          فعل کس در گردن او باز تا وان آمده          با کواکب از پی تا شیب گردان آمده          این سواره بین عجب سرت چو گان آمده          علم حق معلوم ازین درین اعیان آمده          کین اثر با در نظر چون شمس تابان آمده          و آنکه جان بین ست دل نا دیده حیزن آمده</p>
---	---

این لباس از بهترین شد پرده تن بهر جان  
 چشم شور عشق بنیابریخ جان آمده

<p>بدیم جلو دیدار کت          فلک را ملاک و سانه خبرتی          رود در جو سب سینه من          بدل سرخه از جان شتیم          تجلیها سے آثار صفاتی          دل دیر اند سبب گنج معنی          مه و خورشید در پرخند روشن          سلیمان را سحر انس و جن گشت          حصار جزو کل در بسته زلفت</p>	<p>گرفتم پرده از ر حصار کت          ندانند معنی اسرار کت          شراب صافی از انهار کت          بسے جنبه از گفتار کت          هویدا آمد از اطوار کت          عمارت یافت از معمار کت          ز عکس پر تو انوار کت          ز نقش صفی طومار کت          محیطش مرکز پر کار کت</p>
--	--

سر شوریده سور عشق دارد  
 چشمه جریه سر شار کت

<p>سعادت قسمتم ا کج بده</p>	<p>ثنا سے حضرت تم ا کج بده</p>
-----------------------------	--------------------------------

درون مغرب جان اسرار تو حید  
دجو و ماسوی چون نقش آبی  
جمال حضرت قدس حقیقت  
کف خاک وجود از آفرینش  
بیدان فنا و حنجیر لا  
پد ریاسه شهود هستی بود  
هم از آینه هستی اشیا  
اگر در انقباض میون خلقت  
بشهرت پرده اندر رخ گر گرفتیم

نوشت از فطرتم الحمد لله  
برفت از فکرتم الحمد لله  
نمود از کثرتم الحمد لله  
سرشت از وحدتم الحمد لله  
شهبید قریبتم الحمد لله  
عنبرین حیرتم الحمد لله  
نموده طلعتم الحمد لله  
پدل در حنوتم الحمد لله  
خفته در همتم الحمد لله

ز شور عشق و صلح ذاتی  
بره از فطرتم الحمد لله

از شتر تمام خلق و پرست پناه  
پیوسته تو ذکر خویش کن بیگانه  
میکوی گراز گنه شدی نامه سیه  
یوسف چون گون گشت بگفت اندر چاه  
از چاه کشیدش و رساندش به جا  
گر گفت بگه ز صدق در مانده او  
فرمای در سسش ز غیب آمد ناگاه  
سگوی اگر در غضب آید توشاه

لا حول و لا قوه الا بالله  
لا حول و لا قوه الا بالله  
لا حول و لا قوه الا بالله  
لا حول و لا قوه الا بالله  
لا حول و لا قوه الا بالله  
لا حول و لا قوه الا بالله  
لا حول و لا قوه الا بالله  
لا حول و لا قوه الا بالله

بر شور عشق گشته پیوسته گوی  
لا حول و لا قوه الا بالله

در آن وقت که...

در آن وقت که...

رَوَيْفُ اللّٰه

<p>پرکاره یونی باشد لام و الف لا انگشت بیجا آمد لام و الف لا نوکه قلم صنایع است لام و الف لا مفتاح در قرب است لام و الف لا روز و شب گردونت لام و الف لا برق جذب شوق است لام و الف لا زان روست بخود رسته لام و الف لا آینه نه میجوید لام و الف لا بیگانه حضور او راست لام و الف لا</p>	<p>مقراض و فی باشد لام و الف لا شوق کرده سه گردون از دست آن چون الوان تجلی را بر صفحه کتب بیجا است فضل دل بر غافل هر لحظه کشد و از دنیا از مشعل فاعل در فعل ده پر تو نیست مت مواسی حق از خدمت ذات او انگیزانند می خواهد از بس که غمخور آمد گر عکس و دنی باشد آن حسن حقیقی لا اگر چه سر ذکر است در کام و لب غافل</p>
---	---

از خسته شور عشق شد غمخیز و لم طویلا  
شوخ و شکر تفرید لام و الف لا

<p>شهادت و بیخبر محقق در یکوی قدم لا نوشته بخیر نقطه اتمندید قلم لا کی خوانده نگه قصه زار از نعم لام سپهری ز سر پیدایش ز مسمی تقسیم لا معنی نه بد دست بیازدی مسمی لا پیوندند او بخود این حرف عجم لا عظام عالی با است مسمی هر دو دم لا</p>	<p>در دیده من صورت موجود و عدم لا در صفحه این لایه دور بکشا چشم کام لب جبریل به روح سبق عشق اما غمخیز می آمد از نعت مسمی لا است بغیر از الف معنی مطلق لا صورت الاست مسمی پیش الف لام معلوم علم است مسمی و از اثر عجم</p>
---	--

این شور عشق است که کرده سفیر خود  
نمزن نکتند گو شده احوال و قدم لا

<p>لا که جوهره در باسی والا کتب سلج قرب است قالا تصوف انصاف است لایزالا</p>	<p>عزت محسوس در می غمخیز والا نیک کل قصه از زبان احوال رسم ایمان تحقیقی به حرف</p>
---	--

<p>تذکر خلعت تشریف حضرت تدبر مایه علم معانی شمارت پاک است از لوتیستی کفاک الله فی الدارین و جدا منلا مسا با شتم صدقتنا</p>	<p>تفکر خالی است از راه و بیلا حواس آمد عیون ماده بالا نماز آمد شهود ذوا بحلالا تکن با الله سقوط المثل لا فان الشر بهوت الخیالا</p>
<p>ز شورش عشق سے آموختد روح که خوانده آیت قولا نقیلا</p>	
<p>رویت الیامی تحتانی</p>	
<p>ای پیک سوزت خوش بیاگز ز در جان آید مرکت بخوانند ناقصان برین توفی آرام جان شاهی نمی آرزو بجوین نکته را از من بشنو جان خاک راست میکنم بگناه و گایت میکنم گشتم ز سلطان دور تر تا یا شتم ز نام بشر بینم خدا در رویتو کی مسیتم از گوی تو چون باد گرد می آید بر هم کو بگو و کج بر بر تو منافی مبربان بر کافرانی قهرمان بر کافران مرگ آمدی بر یوسان برگ آید تاراج ساز علی بن دل تن را کنی بجزندگی گنج بد کردی گنجیون تا عقل را سازی بن که ساغری گاه می گزید روی و گاه که</p>	<p>در چشمه دانه ساعنی بنشین که همان آید چشم سیر از اینچنان کز سوی جانان آید تنها بغیر از جان مرد چون بدرقه کجا آید از دل نگایت میکنم باروی رنشان آید در قرب سببم بر کز امر زردان آید بوید مشامم بوی تو باروح در جان آید اسکندر می یا خود خضر با ابعیوان آید از بهر جان صادقان با حور و غلمان آید بر عاشقان ترک آمدنی مانند ترکان آید کی سید می یکدم مہل محکوم فرمان آید از سبک بستنی زود فزون کشف فرقان آید که بر بطی گاه فی مالان و گریان آید</p>
<p>ملک ملایک را کند بر دست ای صاحب نظر از شورش عشقی مخیبه است و غیر بخوان آید</p>	

ای همنفسان خیرترین خواب گران بوی  
 این سروی غفلت را دین خلعت کثرت را  
 چند لنگه گنه کردید بس نامه سپید کردید  
 زین عالم آب و گل در کشور جان دل  
 گریبان و پرافشانی صد ملک و ملک سینه  
 چون عشق برافروزد صد ملک ملک سینه  
 در مجلس میخواران ره نیست بهیشیاران  
 ای بی اثران بوی ای بی سنان بوی  
 صوفی که طرب دارد احوال محب دارد  
 بی بر لب و چنگ و نی بی ساقی و جام می  
 تن پاره کن از مستی گر عاشق جان سستی  
 بود بود بود بود بود بود بود بود  
 کس نیست رقیب ما کس نیست قریب ما  
 این حالت وجدانی شد مغز مسلمان  
 این مست که می قصد دیده است بنقص  
 بود بود بنفیس مرد افغان چو جوس دارد  
 دیوانه سعدالدین گم گشته ز عقل و دین

گوئید بصد دستا نه از دل مع جان بوی  
 از سینه براندازید گوئید عیان بوی  
 خوش عمر سب کردید ای پیر و جوان بوی  
 یک لحظه بکن منزل پرواز کسان بوی  
 سرگشته چه حیرانی و ز نام و نشان بوی  
 تا طفل دل آموزد از مکتب جان بوی  
 گوئید هم یاران با آه و فغان بوی  
 ای بخیران بوی ای مرده دلان بوی  
 اندر دل شب دارد خوش قصه نان بوی  
 دارند هم هی ای حق طلبان بوی  
 گزید و جهان رستی بی دهم و گمان بوی  
 بگوشه ز ما تو صاحب نظران بوی  
 هو گشته محیب ما داریم از ان بوی  
 تا کی تو نمیدانی این راز نهان بوی  
 زاغیار نه می ترسد ای درد کشان بوی  
 دیدار هوس دارد در دادن جان بوی  
 از یابی طلب منشین ای جان جان بوی

صلی الله علیه و آله

از شورش عشق آخر اسرار شوق ظاهر

و اصحاب و سلم

مؤمن نشو و کافران پیر معان بوی

رگ بر گم نوا گشته در صفت محمد می  
 دفتر روزگار صفت بصفحه و پیام  
 دیده روشن سرم خیره شد از شعاع تو  
 لوح سروق تویی حمد سر سبقت تویی

تا بر با جسم من ناخن زندگی ز روی  
 ثبت هم اندران بود قصه لغت احمد می  
 تا تو ز مشرق دلم پیش از ل بر آمدی  
 اول صنم حق تویی گرچه در آخر آمدی

<p>آدم حاکی از کعب نور تجلی از کجا افضل انبیا تویی خواجه اولیا تویی ای شه با شمی نسب پاکه تو عرش رب شمع سراچه و لے فاتحه غم شکل صل علی محمد و آله صلوات الله علیهم خسرو چرخ بر زمان در قدمت و در بجان غز و جلال جاه تو قرب دلی گواه تو هر که ز اهل دین بود این سخنش یقین بود خلق اگر شود زبان مدح تو کی کند بیان هر که در دوزخ بود چنگ بدیل تو زند حاکم در تو یک بیک جن دلتک شد و بشر هر که ترا مرید شد صاحب کشف دید شد</p>	<p>جهت قدسی از کجا سجده زمان بجا بوی بر همه مقتدا تویی و آن همه بر تو مقتدی داوه آتیت شب تاج و لوای سروری پیشرو من ازلی قافلہ را هر می شوی من چه کنم نگویمت شاه میل خوش آمدی غاشیات کشد عیان حشمت تو میدی داوه ترا اله تو حسن کمان آمدی مدح تو بس همین بود دیدی جمال ازری بر سر حوق عاصیان تاج شفاعت آمدی دانگ قبول تو شود کام نمانده در بدی منبرت نه فلک نور ره مسابدی از نظرت سعید شد چون که ز ما در سعیدی</p>
<p>شورش عشقم از جنون مدح تو میکند کنون از عقلای ذوق فزون برده حساب ابجدی</p>	
<p>معلول بعلت نبود کار خندان هستی تو پیدا چو ز علت نشاد اول کی اهل کرم شد ز عطا باز پشیمان چرخ دمه و خورشید پی کار تو گردند حاصل تو وجود اصل شناسی است بگفتم نظا هر شدی از قدرت و آخری چه تقییر بین نسبت ذاتی است از مخلوق بحالت جز قادر و مقدر در درین دهر و گرفت خود را از خدا دیدم خود اوست هویدا</p>	<p>بخشد تو از فضل و کرم آنچه که خواهی مغزول بعلت نشد ایمان عطائی ایمان نشود سلب چو بخشیده الهی بر گو ز پی رزق تو برگشته چیرانی کن فکر بخود بین که خود از اصل کجائی از اصل خود ای فضل بگو از چه جدائی کو غیر که نسبت بوسی آری بکجا همی یک فاعل و فعلت درین جلوه نمائی خود هستی خود می نگرد بی من و مالی</p>

<p>واصحابه وسلم</p>	<p>از شورش عشق است من این راز که گفتم باشد که ز صدق است درین نیت و غایت</p>	<p>صلی الله علیه و آله</p>
<p>خلعت آمد بپرت مرتب بر مصطفوی نسبت پاکتر از نسبت ام و ابوی زان سبب نسبت اولاد تو آمد هلاکی تاج یابند اگر بر سر شان راه روی سویخت از غیرت برق تو گرو و لغوی سنگون گشته بخلوت سست تاج نبوی دشمن و دوست زده چنگ بدیل تو روی یک نفس داد مرا کر ز کرم و دانشوی بر تو دارند همه جان و دل خود فدوی از طفیل قدم تست چنین پیشروی</p>	<p>مرحبا خاکدزت تاج بسرم یا نبوی آمد ارواح و وعیالم ز بطونت نظیر قدم بالای تو از کنگره عرش بلند سختی و علوی گردون همه خاک دست اصلت آمد اثر شعشع پر تو ذات وحده پر شده تا آنجس از دگریت کفر و ایمان همه در حلقه از بگیری تو بند از غم آزاد شوم در دو جهان اسی دشمن هر چه هست آمده از حین ازل تا بابد یثرب و مکه و بطحی که شرف یافته</p>	
	<p>تخم میر نبوی در دولت از شورش عشق گشت کن عاقبت این کشته خود را دروی</p>	
<p>کوز اهل رعایا طلبه نقد سپاه در دازه بدر دازه کنند باج گدایی شاهان تبطلم طلبند مال مولائی از ملک بملکی بکیند مرحله سالی اینست گدائی ز کسان خواست چو خدای مسکین طلب مغفرت از باب الهی بنشین بتوروزی رسد از صنع خدائی کفرست رود گر بدر حساب طائی فقرست که کوسن زده از ماه بجایی</p>	<p>هرگز بجوی نه میخرم مسند شایسته بر عامل وی چو بکف مش گدایان مسکین بخصم طلبه یک لب نمائی این خود استنش اصل طبع گشته نظر کن از درص گد گشته گمان پرده که شام حاجت طلبی حسنه بخداوند وبال است روزی مقدر بطلب پیش نگرود آنکس که برزاقی حق آید و ایمان شاهان به و به شهر زمین طویل نوازند</p>	



<p>سلطان بود آن کس کفش آبله دارد  نیمی خور و نیمی بد رویش رساند  از ظلم چو پرسد که چه رفته است بظلم  سلطان چو شبافت در عیت گله است  شیر از رمد آنکه که خور و باد حلالش  سلطان که ز انصاف و عدالت خیر نیست  بر فرق سرش سنگ بیاید و خیریت  در گاه اسیران بر رخم بندار آهنا</p>	<p>مان از عمل خود خور و برینه پائی  نیم دگرش شاه را باید بد خائے  از رهنرئی و دزدی حکام کما ہے  دار و گداز گرگ و گنده رمد چرائی  شکرانہ بیجا آور و از داد حندائی  تاج گهرشش پاره سنگی است جلالی  کی میشود آگاه وی از ظلم سیاہی  یارب در خود بردن من باز کسائی</p>
<p>از شورش عشقم سمن عالم تدمی  در پیش شده وز دہ بچیاست جلالی</p>	
<p>ماز تن پیرون سیائی کی شہر دل رسی  صد ہزاران زورق و گشتی بگرداب فنا  وانہ وحدت بسند جان بکاواسی باغبان  تخم وحدت درانہ ماہ و سال ساعت پرورد  انکتہ ہای عجیب آمد ہر ک غافلان  از کماں عشق ہر ناقص مکمل مے شود  کی بندہ و سجد و سجاوہ یا بی رہ بدوست  از ظلم و اندوہ خلاصی نیست ہر ذی روح  اصل تو فعل ست ای مفعول ہوشی کن بچویش</p>	<p>من سفر از شہر دل انگاہ بر شہر دل رسی  غوق کن تا در دل آن بھری ساحل سی  بعد ازین کشتن بیکدم بر سر ساحل رسی  بی نفس اندر نفس بر حق بی باطل رسی  آن زمان نہیں اگر بر مرشد کامل سے  زین کمالی نسبت افزون گریبان بیدل سی  خبر جنون عشق ای عاقل بدو شکل رسی  خود را فی یابی آن ساعت کہ زیر گوی سی  نسبت خود را تا عمل کن کہ بر فاعل رسی</p>
<p>شور عشق ست اینکہ از جذب و سلوک مزودہ  ان وسیلہ عمل عشق ست زمان تو بر و اصل سی</p>	
<p>تہراب شوق کہ از جام عشق نوش کنی  بہوش نیستم و حرف من از ہشیاران</p>	<p>چون زباوہ نوی مت و ترک ہوش کنی  بود بسمع حقیقت اگر تو گوشتش کنی</p>

<p>توئی کہ ہم توئی دہم منی ز خود رانی  قلبت درم کہ ز عریانیم سنا شد عا  متمم چو روح محسوس ز جسم آزادم  رحمن لم یزل لی زوال سے تا ہم  اگر زندگ خودی دسی جان فسر شدی  ز زہد خشک منرا وار عشق کے گردی</p>	<p>چو بجز از دل طوفان خویشش خوش کنی  چگونہ خرقہ و سحاب او ہم بدوش کنی  روا بین کہ مرا حسن حلقہ پوشش کنی  نیم چراغ کہ با باد دم خوشش کنی  بسان آئینہ با خویشش بدوشش کنی  شراب اگر تو نوشی کجا حسرتش کنی</p>	
<p>صلی اللہ علیہ وآلہ</p>	<p>سرکہ در قدم شور عشق خاک نشد  چگونہ اش فتوح پیر سے فروشش کنی</p>	<p>وہما بہ وسلم</p>
<p>اسی بتوشند ابتدا و مد بسطوری  منظر و اقی توئی نور صفاتے توئی  روز اول چگونہ طبل تو در کاف و نون  عرش عسکدار تو فرش قدم زار تو  کرسی سی پایت صفت یک آیت  قرص شمس در فلک نان جو سی بی تک  دائرہ آفتاب نقطہ پر کار تو  سطر وجود و عدم از تو بود یک رقم  ساعت رحمتی ستا فکہ قطرتی  منظر امما توئی شب روا سرتی توئی  واقف اسرار ذات متصفی بر صفات  کہ کسبہ ای صفتی از تو بود سیر کجا  اسی گہر بحر جان آمد تا عیان  و بر اساس از تو یافت عقل حواس تو یافت  آدم خاک کی کجا سمنند قدسی کجا</p>	<p>ختم بنام تو گشت خاتم پیغمبری  خلل شباتی توئی شعشعہ داری  نابطلہ و بطون حاکم این کشوری  نسخہ طومار تو لوح و قلم گستری  جو ہر یک پایت شد زحل و مشتری  ککب تو اش یک بیک بشکندش خیری  در ورق روزگار منشی و سر و قمری  ناظم جفت القلم ماندہ زبان آوری  واسطہ شہرتی ستا ہ فلک لشکری  عشق تجلی توئی حسن حسد انگری  از تو برات نجات یافتہ جس پر ی  خلل تو جوید بہا کہ شرف خستہ تی  جو ہری کن فلکان گشتہ ترا مشتری  روح شماس از تو یافت معرفت اکبری  تو تجلی کجا در بشر عنصری</p>	

ذات تو بد و در میان گشت پدید این بخت  
 نور تو بر جزو کل مهدی راه سبیل  
 ای شه عالی مکان نور زمین و زمان  
 عرش شرفی همک فرش رحمت یک بیک  
 خلق شناخوان ز تو بنده احسان ز تو  
 زلف تو دامم شده غسل تو جام شده  
 از شرف جاه تو در چشم گاه تو  
 آمده معتمد بر همه انبیا  
 تا تو نمودی علم رفت بکبتم بدم  
 تحت تو اوصاف حق تاج تو اوجی بسین  
 نعت ترا من رسم میکنم بزلین و سلم  
 کاف کفایت تویی نامی هدایت تویی  
 نور تو نارد و شدر سوخت گنه را اثر  
 در نظرم هر چه هست از دم روزالت  
 باشی ای لقب خنجر عجم هم عصب  
 آن که بصدقت شناخت نور تو در سینه یافت  
 نانی اشغین تو محسوم دارین تو  
 صدق تو اش بر کشید پاس بر کشید  
 حامی دین آید او اهل بعیتین آید او  
 قلوه علم و حیا گشته ز عثمان بنی  
 حامل قرآن بد او رحمت رحمان بد او  
 علم نبی بر اکناف داشت علی قانع حال  
 حیدر کرد او دست قاتل کفار او

ای شرف جسم و جان منظر این ششندی  
 هم نبی و هم رسل دیده ز تو بهتری  
 جمعیت بیعت آسمان خطبه پیغمبری  
 محشمان فلک کرده ترا چاکری  
 یافت سلیمان ز تو حشمت انگشت تری  
 تلخ بگام شده شربت شکر تری  
 خاک کف یاس تو خیمه سینه تری  
 عرش ترا زیر پاسبانک بلند اختر تری  
 مملکت دارا جسم مملکت اسکندر تری  
 بخت نوشتند ز ورق نقش خط آوری  
 بود که ز راه کرم یک نظر من بگری  
 جایی حایت تویی جنت و هم کو تری  
 گل شگفتان سفر خون تو بر آن بگذری  
 از می عشق تو ست ساقی بجز در می  
 تربیت کرده رب مرشد خشک و تری  
 از تو بصدیق یافت سایه پیغمبری  
 قاب بقوسین تو بسند بعد آوری  
 از پس او سر کشید معدلت عمری  
 تاج گلین آید او چاکر کش قصبی  
 داده و در دفتر در همچو مهر خاوری  
 زیب جوانان بد او در صف خود آوری  
 فاطمه بود و من عیال با حسن و عسکری  
 میر علمدار او ست در شکن خمیری

<p>موی تنش چون سنان در نظر دشمنان  نعت رسول و خلف فاش ز من هر طرف  از ده بجایستم غرق تجلاستم  سعدی دین آدم زابل یقین آدم  سلسله بدمن بسته به پیوند من</p>	<p>آمده هر دم عیان با تو غصه غم  بس بودم این شرف مدحت پهنی صبری  منظر آلاستم لاستم از سنگری  جبل متین آدم سلسله ام قادی  جذب خداوند من واسطه بربری</p>
<p>شورش عشق از ازل گفته بضر بالمثل  متصل و متصل کویوسه آب اندری</p>	
<p>جگری غرقه بخونم چه کند تازه و صنوع  دل اگر بسته نبود می بگفت در زلفه  به اولوام نشاندم که مگر صید من آید  که عشق به بستم که سفر میکند از خود  بضمیر نه مصیبت بجز از موت و دو عالم  زبان راست نیاید سخن را از حقیقت  خبری می کنم اینک همه دم نجیب از  مگر از وی بگریزی که چنین درنگ و تیزی  قولی آینه معنی که جمال از تو نماید</p>	<p>نه کنی صبح زمانه گذری بر لب جوی  ز چه رو آمده لیزان بخیال سروی  بوفاع عهد شناسی بصفای آینه جوی  مگرش پای شکسته که نشسته سر کوی  که بهر آمد و رفت نفسم با سه و جوی  که قلم و اکنه انشا خبری گوی گوی  که خود او آمده طالب ز چه داری نگوی  نه تو از اهل تمیزی که دوی سوی بسوی  تو چو خاقلی از خود که باوردی بروی</p>
<p>اگر ز شورش عشقم سخن رفت بهوانی  نگش هیچ ملامت که کشیده است بسوی</p>	
<p>نشودم چشم در چشم تو بودی  تو دیدی بر جسمال خود چشم  میان دیده و دیده چه فرق است  در بیجانی عروج و فی نزول است  فنا در خویش بودن خود بقای است</p>	<p>جسمال خود چشم من نمودی  در آن لحظه که چشم را کشودی  ازین وصلت فراق از من ربودی  خسب و آدم ز معراج بودی  ز خود بیرون شدن آمد شهودی</p>

<p>گرفتارم بخود از خود بخود من          نبی و مرسل اندرین تختیبر          در اصل خویش سرگردان و در علم          ندانند که چه هستیم و چه هستیم          خود او داند که او از خود بخود دانست</p>	<p>نمیدانم دیگر هستی بودی          فرورفته که در اصل از چه بودی          بفکرت رفته قدرت شان بودی          اگر دانم ز گفتن نیست سودی          عجب در بریت دیدمی نمودی</p>
<p>از شور عشق شکرم چشم آب است          بچرخ و پیچیده سے خواند سرود است</p>	
<p>ای عاصی پریشان رخ ز روزگ گنج          صد بار توبه کردی بگره سپهر نبردی          روزی و تندرستی نگرفته از تو گنجایی          او از عطا پشیمان نامه تو از گنجایان          کردل برفت آخر بدست نفس شیطان          گر نیکی و صلاحی خود آید از تو گنجایان          ز بهد و یقین و تقوی میجوید از تو مولی          یکذره عشق ذاتی بر خویش اگر نیایی          از فعل بد پشیمان آمد رضای سبب</p>	<p>نمیدانم از چه گشتی از اینچنین آگهی          آرزوی گریزن بر گوی از چه راهی          رزق تو میرساند بگنجایی و گنجایی          کاسادی بان را بر حرف عذر خواهی          که بخورد ز اقرار بر درتش گواهی          غیر از جازای آتش مزد و گنج خواهی          او شد بجز راهی بر خود شریک چه خواهی          زان به که از تو باشد از ماه تابمایی          حقا رضای باری بیست سزای شاهای</p>
<p>از شور عشق پندی دایم با بن غفلت          دایم مطیع فرمان شد اصل بگنجایان</p>	
<p>بسیار شکوه دایم از عسر و یوفائی          چند آنکه حسید کردم تا مونس من آید          رستم بر فسونگر تا آرمش با فسون          با هر طیب گفتم کن چاره بجام          در حقیقت هر گوی چون باد سپید و بیم</p>	<p>هر دم ز من گریز و بیکام و نقش پانی          چون باد شد گریزان هر خطه جا بجائی          او خود فسونگری داشت پر کرد و پودنائی          گفتند جمله یکبار در دیت بیدوائی          نامه بدستم هرگز جز مشت خاک پانی</p>

<p>باری بسر نیاید بر قدر پر کا ہے ساقی مگر گوید با ارجے در آتی تجھیل رفت چون باد من دیدش تھائی نآمد باستی بہت از بچ یک دعائی</p>	<p>ہنگام فرستیں دی از اقربا و خویشان جز شربت محبت شد تلخ کام جاننا چند آنکہ سعی کردم رو پس نکر و سیم بر پیر و شیخ و زاہد بس اتناس کم</p>
<p>از شور عشق را ہم با دوست گشتہ تری کام و قدم نہ گنجد آنجا بغیر ہے</p>	
<p>چو خود نہ بینی خدا بہ بینی چو خود منسانی چہرا نہ بینی بدون واحد مرانہ بینی زبان و گفتن جدا نہ بینی تو فعل و فاعل سوانہ بینی تو ممت بل و رانہ بینی طلسم بکشاے کہ تا بینی چو کور گشتی شفتا نہ بینی یکی ست با تو و تا نہ بینی ز خود بخویشت کہ تا بینی تو معنی خویش چہرا نہ بینی بہید و سرورانہ بینی درین صوابم خطانہ بینی</p>	<p>چو خود بہ بینی خدا نہ بینی چو تو منسانی خدا بماند بدیدہ خود را از ہستی تو چو تو زبانی خدا سخنگوی تو آلت فعل حق است فاعل تو فی تو منظور خود است ناظر تو چون طلسمی ترا بتو بست ز بسکہ دیدی شدستی اعمی ز تو تو گفت نشنو پیسے معیت اوز کس جدا نیست تو فی چو صورت ہیوت معنی بچشم جاننا خود است بینی منہم کہ اورا بدو بہینم</p>
<p>ز شور عشق سخن سر آورد بچشم ہوا نہ بینی کہ</p>	
<p>بو حدت و حدتے دلرم تو از شرم چہ پی وجود مظهر اسمی تو از اسم چہ پی</p>	<p>ز سر تا پا ستم ایمان تو از کفر چہ پی ز قدرت آدم پیدا نسیم از آدم و حوا</p>

بمن حق عشق میبازد بمشوقیتم سے نازد  
 ز مغرولی خبر دارم کہ بر تو چند اقرارم  
 ازل را با ابد دیدم بمبیدان لبکہ سنجیم  
 بدیگ راز سر پوشتم ز جام عشق بد پوشتم  
 نہ من من نہ تو تو تو بجز حق کو کسی کو کو  
 چرخ جان پہر و شن بود جانہا بدل محرم  
 نہ از خاکم نہ از بادم نہ از آہم نہ از آتش  
 بجز آن می بنیدانم کہ از وی زندہ شد جانم  
 بقید اسم سے نایم سہارا مستقیم

ز دید حق بمن منبگر تو از حسنم چه میبری  
 ز غیر دوست بیزارم تو از صد تم چه میبری  
 نہایت یک نفس دیدم تو از عمرم چه میبری  
 شد ست امکان فراموشتم تو از ذکرم چه میبری  
 با تقاسم بود بود ہو ہو تو ز حکرم چه میبری  
 چو اختر تن بدان منضم تو از نوزم چه میبری  
 حیات از نغمہ قدسم تو از جنسم چه میبری  
 بو صفش مجو و حیرانم تو از عسلم چه میبری  
 چو قطره گم بدریایم تو از قبرم چه میبری

ز شور عشق سرشارم ز خود با خود گرفتارم  
 چون محسور خارم تو از کعبتلم چه میبری

بحرف یاد کن تا بہ معنی بر سے  
 حروف بند خارج بود بکام و زبان  
 حروف دام بود طوطی معانی را  
 برون مشترمت بستہ اند مرا  
 نگویت جدی یاد لے و یا نفسی  
 خزاین ملکوتی بہستی تو درست  
 بہر نفس تو را ہے ست تا بکھرت دانت  
 ہمیں طریقہ عشق ست رجبہ ایسا لک  
 حروف غیر صفت رہ بذات می نبرد  
 ز حس بر آ کہ حواسات روح کردہ بہ بند  
 حواس قید بخوشند و شد خودی بجواس  
 ز شد خوان کلام تو ذرہ گر سپختے

کہ معنی ست معیت بحرف چون برسی  
 کہ نیست قید معانی ثقیل ہوسی  
 ز حرف گفتن خود بچو مرغ در قفسی  
 نہ اشتری و نہ باری و نہ لہ جرسی  
 بگفتت کہ تو جانے دو نفس نفسی  
 بد زورانی دیوان بکنج خود حسسی  
 نفس بحرف کن صرف تا بذات برسی  
 بقیل و قال لسانی بمعرفت برسی  
 حروف قید خارج بود تو قید حسی  
 کہ نور روح نیاید بحس تو خود چه کسی  
 ازین دو قید خلاص ار شوی بوصول برسی  
 ہمای اوج ہویت شوی اگر کسی

ز شور عشق وجودم حقایق است  
فنا بهی من شو چو با خودی خوشی

کز دستش نایاب در سخن جانے  
کاندر سرت از عقل نماند دست نشانی  
عمرت همین رفت به پیری ز جوانی  
گفتی تو مگر بر همگان راز نهانی  
بنی فکر چرا تو سخن اندیشه ودانے  
از تو بتوزدیک و چرا دل نگرانے  
زین درد چرا پیش طیبیان بفعانے  
صدفستند بر انگیزوت این حسن عیانی

ای دل جسم عشق گرفتار چنانے  
سیر آمدی از زندگی آخر چو خیال است  
یک لحظه بخود آبی در مانے سر خود مگر  
در کام و زبان دو جهان صرف تو باشد  
چون اهل خرد پیش و پس خیر و شر اندیش  
مطلوب ترا طالب تو طالب مطلوب  
در طلبش همین دوا آمده پیش آ  
ناموس شریعت مکش از پرده بصیرا

از شورش عشق است که میدان حقیقت  
نقش قدم خامه شد از سینه عانے

که هزار بار گفتی بکنم ز توحید انی  
تو بقرب خویش نگر چو بعد با وفا نے  
که علاج خود دار دهنم در و آشنائی  
بیکلی نظر ز مانے همه در وی و دو انی  
که شهان در هر دایم بدست بی گدائی  
چو ظهورت اعیان همه غیب از آن نمائی  
مگر نه کیف خویشم چو تو رنگ شان نزدائی  
بجانات پاناندم که بذات رهنمانے  
خسته بود آب بیخون ز صیام پارسانی  
مگرفته اختتام بودی گره کشائی

ز چو پرده کردی از من رخ خود نه سینمائی  
چو ز من بمن قیری سردوری آید ازین  
نه راست پتو بودن نه رواست بی تو بودن  
بقیری تو مگر ز نه قیسی تو حشتم  
گرفت صلاسی عامی ده پنج کوس گردون  
ز خم بین نمایان که شوی ز دیده پنهان  
دشمنان تو شاید شده ام بعین استیا  
سودای فک و حیرت نرو و هیچ پانے  
بگر سبوز خون شد چون دمان گردون  
نخلد بیدر خارم گل عشق اگر گزارم

غم شور عشق برگزینکت استخوانی



	<p>کہ ز معشراں بچو شد ہمہ کام ہو میاے</p>	
<p>کہ مگر از ہمہ پہان بدلم چہرہ نمائے گرہ مشکل عالم ہمہ با تو گشائے ز بول مرکز اشیا رہ تفرید نمائے بامیدیکہ ز ما سے ز حرم جلوہ گر آئے ز زبان کہ تو گوئی سخنش نیت ہوائی بدل طالب صادق پس عہدست و فاقی شدہ از منظر لطفت اثر اندر سعادتی ز تو حرفے ہو گویم کہ تو دایم شنوائی حضرم محو تو گشتم سفرم از تو جدائی نہ برون سے شوم آخر ز محیطی خدائی</p>	<p>یہ چولسے تو گر فتم ز ہمہ خلق جدائی نروم بیو بکعبہ کہ کلیسا بتونازد سر میدان ارادت خم چو گان تو ہاشم دل شوریدہ قرار ہی نکتہ جز سر کویت جز بخیب رانت بنود غیبہ کلامت غم فداست ز پیران و گراندیشہ باشند ز ترحم بگریز و نفس اہل شقاوت دل من جز قوتہ جوید لب من بیو نگویہ رہ منزل نشناسم مگر از خود شدہ ہوشم اگر از خویش بر آئی بخت پر وہ فراقی</p>	
	<p>ز درد شورش عشقت ز سرم تا کہ تو بائی کہ مرا ہستی ذات تو شدہ عین ہستائے</p>	
<p>ہرگز نگویم صحبت این ابلہ خود را می جز مصلحتش نسیم نفس سے نہم باقی گر می دردن نیست این ز مزجہ شہد آن نیت کہ انیت شد می معرکہ از ہمت ای عقل نہ باشد قدمت رنج مفرما دو نرخ تو معطل شد می آخر تو امی و جز دانہ ویدار نہ عشاق نہ ہند پاسے باغ ارشش پیش نظر خار سہرا پاسے</p>		<p>شوریدہ سرم عقل بخرم نکند جای دیوانہ ام و عشق مرا مولش حالست ای و اعظا شہرا این سخن سر و قوتا چند از آتش دل سوختی این چیدہ دوستا در منبر عشاق خطیبی بجز از عشق دو دو دل ماسوختہ ما وون خدا را رضوان کہ بہشتش ہمہ دمست و فریبست مرغیکہ نشست بہت بشاخ گل نفس بہ</p>
	<p>ز شورش عشق ست فتولی سخنانم عاقل نہ و دوا ز پے ادا زہ با سنے</p>	

<p>بار با توبه شکستیم تو بمن بخشیدی      و از طعنیکه برین عاصی جامی ارمی      واقف حال منی عالم اسرار منی      قیستم ملک توحید الستی کردی      کیت دیگر که خرد بنده پر عیب و گم      کیمیاگر بجز دمس بفرود شد زریاک      ترا غنیا جود و کرم میطلبند این گدا      کیت کز تو طلبید و تو ندادیش ترا      عمل هر که بر اندازد ایجاد و کیت      پشت خم گشته ز احسان تو سعد الدین است</p>	<p>سالها بر من گشتیم تو بمن پوشیدی      پروه عیب مرا پیش جهان ندریدی      همه عیب ز شکر عدم کسبیدی      رد گردان چو ز اول همه عیب دیدی      اسی خطا بخش عیبم ز هنر گزیدی      من عصیان بز منظرنت سنجیدی      نیستت بخل و طالب نه گهی بکنیدی      قاضی حاجتی دراز جهان بشنیدی      من بعضیان تو بفقاری خود نازیدی      کیش گشان از جهان سوی خودش بکنیدی</p>
<p>شورش عشق بجانش زد و بی از پر تو داشت      هر دم از فضل و کرم حال دیش به سپیدی</p>	
<p>گم پروه سے کنی و گپی جلوہ سے کنی      چون پروہ سے کنی ہمہ بیگانہ سے شونہ      زاہد گپی بخلوت اگر گریہ سے کند      طالب قوی بخلق و فرستادہ رسول      با کبیتیم تا کہ طلبگار بیت کس نیم      خوبان حجاب کم کنند از مردگان گور      از صدق ہر کہ یک قدم آید بسوئے تو</p>	<p>نازم ترا کہ پروہ بیک بندہ سے کنی      در جلوہ سے کنی ہمہ را بندہ میکنی      در عین گریہ در دل او خندہ سے کنی      اظہار راز از لب پر سندہ سے کنی      خود را طلب و در دل جویندہ میکنی      تو خود نقاب از بر بستندہ میکنی      بازش بصد قدم دل فرخندہ میکنی</p>
<p>از شورش عشق چشم دلم گشته پر ز آب      آتش با تب من زن اگر زندہ سے کنی</p>	
<p>زیر وبالاراست دچپ در پیش و پس کی تو      نا امید از تو گشته فی سعید و سنے شفقے</p>	<p>بے بہت زین شش بہت بی کیف و کم پیدا کو      سایلان راز و شب چون خاکہ یخا توئی</p>

<p>پروه بازیا کنی در نرود و دیدار بهمان          مشک معنی میوز و از خطه خطا تلم          بر چه گفتم از تو گفتم چون تو درین میدی          آنکه میگویند منم آنهم تویی من کو بوس          خلق باشد آلت و اسباب اثبات ترا          گنج مخفی بوده در خلق گشتی آشکار          خانه برووشی نداری مسکن از گناه</p>	<p>عاقلا ترا در یقین آن جلوه بیضا تویی          در شام اهل دانش نامه بو یا تویی          من نیم من من نیم اندر نیم گویا تویی          وانکه گوید وید و ام در چشم وی پیا تویی          ثابت بر نفس خود اسباب را جو یا تویی          زین مثل ضرب المثل تشبیل من بر جا تویی          بر نفس دروازه سببان برورد لها تویی</p>
<p>شورش عشقم زنده همیشه کنم افشای را          منعکس در شربت جام صور معنی تویی</p>	
<p>بیکى مشر زنگار احب گرم کباب کردی          بدلم بنای محکم ز خیال صلت آخر          قلم ازل گرفتستی بار اوت قدیمی          زووات نفس معنی فقط صور کشیدی          نگریم نقش کثرت جملی جسمال وحدت          تو و وصف لایزالی منم از خیال خالی          پی شهرت سما شده ز اسم ظاهرا</p>	<p>پس پیش بودم از تو ز چه در شتاب کردی          بیکه نظر سراسر همه را خراب کردی          انصاف بدل نوشتی پس از آن کتاب کردی          اعدم نمودی اول پس از آن حساب کردی          نشوم غلط بنزدان بیخ از نقاب کردی          بنمودی رنگین ز چه اضطراب کردی          ز کمال کرد دعوت ز نظر کتتاب کردی</p>
<p>رخ شور عشق بنگر هزار آینه یک          بدگرندیم آینه گرم حجاب کردی</p>	
<p>فلک کرد و عرصه روی من از دوستان خالی          بهای عمر بگذشت و بروی گل نخوردی می          مگر ایام یکس پریشانه گنج پروری دارد          نبینی فوج رهنر سر کشیده از پیش و پشت          غبار ظلم کرده چشمه خورشید از مظلم</p>	<p>بشد وقت خواجه شه چین از طبلان خالی          نظر بر شیشه دل کن شده بر خاکدان خالی          فضای برگشته بر طرف از راستان خالی          چسبیده نظر کن شد رباط از کاروان خالی          سزای آتش آن تختی که شد از عادلان خالی</p>

<p>بستم در کمر مصسام الا الله وز غیبت جان روح اگر کجای از رخ پرده برگسید هزاران نکته سبسته را بنهفته ام در دل ندیدم خضر وقتی تاومی با وی بیاسیم بغیر از زنده جان هم صفت شهوت ندهد لگمش بغزلت راه یکسر گیر سعد الدین انصاری</p>	<p>کنتم میدان دین از فرقه گرو نکشان خالی شود زیر زمین کنج لحد از مردگان خالی ز بسکه با فتم بزم جهان از همزبان خالی مگر در می بین را کرده اند از زندگان خالی شراب شوق گشت از شیشهای سالکان خالی که شد کنج رباط و خانقاه از صوفیان خالی</p>
<p>دل پرورد خود عاشق با فغان میکند خالی درون سینه مقوم منظم سلوم ستمدیده صدفای سینه از تسبیح خیر داین آدم را ز اسرار حقایق دم بنا محرم نخواهسم زد ز بعد خاکساری خسته را بگر شکر گرد بغیر از جده به راه عشق بازی طغی نیگرد اگر از زندگی عشق خضر آگایه یابد بسلاطمان عنم کشور همه بد اختر می خشد فیضت دان بهار زندگی و صحبت خوبان مشو مغرور رنگ و بو به نیرین و سمن بنگر بسختیها صبوی پیشین چمن یوسف کنان جواب شو صائب گفته سعد الدین انصاری</p>	<p>صدای رعد ابر از آب باران میکند خالی با هجو گاهی تحت سلطان میکند خالی بیک لاجول گفتن دل ز شیطان میکند خالی درون خود صدف کی ز آب خیسان میکند خالی هوای کبر دل از نور ایمان میکند خالی بیکدم ملک جان از غیر جانان میکند خالی ز جام خود جهاندم آب حیوان میکند خالی کلاه فقر من صد تاج کیوان میکند خالی بیک گردش فلک محفل زیاران میکند خالی بدست باد یکدم چپ و دامان میکند خالی کز احسان و کرم پس چاه و زندان میکند خالی ز بدن خاکی شو هرز سامان میکند خالی</p>
<p>ز شور عشق کنج فتنه کشو دم پیرفس بسی مخزن بدست خود کریمان میکند خالی</p>	<p>ز شور عشق کنج فتنه کشو دم پیرفس بسی مخزن بدست خود کریمان میکند خالی</p>
<p>با چشم از عطای او مرتبه مفردی</p>	<p>کرده بلند ایستم و بدیه مفردی</p>

کوس شهنشاهی ز نغم نوبت جو معنی ز نغم  
بسکه جریده رفقه ام بیدول دیده که تمام  
برق سوار و سکرتم ناز که مشتیم  
بیدول وین نشسته ام تا بوفاش بسته ام  
گشته علایقات من کشف سر اوقات من  
فرج حقیقی محرم و ترو جو و مطالم  
و حدت لغس احدی روح من مجروری

از دم راستی ز نغم ز غمزه مفردی  
بشت خمیده و رفقه ام من بره معن روی  
قافله ارادت من جاؤ بی معن روی  
از همه سوگسته ام را بطنه معن روی  
حجله ذاکیات من طیبیه معن روی  
سابق علم اسبقم واسطه مفردی  
عکس جسمال ایزوی کج سر مفردی

شورش عشق در دهن شسته غبار گروین  
هست وحید من قافیه مفردی

هر فرده که باشد بود آثار تجلی  
در عاقل و معقول چو در آئی و مرئی  
یک جلوه توحید به بسیار نه گنجد  
جز ذات شیوانات صفاتی نبودی  
از وحدت و وز شرک خیر نیست در اینجا  
اواز تحقیق شده در ملک و طایک  
بازار عدم گرم شد از پر حوشش  
ذائقه که از پر قو قدرت شده ظاهر  
وانم که من از جلوه او آدم اعیان

در دیده همه دیده بیدار تجلی  
اندر همه پر تو زده انوار تجلی  
از بسکه عظیم است نمودار تجلی  
در کفند غریق آمده انکار تجلی  
کام خیر از قصه گفت تجلی  
منصور معلق شده در و اتجلی  
کس نیت بجز عشق خریدار تجلی  
بر جسمه محیط است ز انظار تجلی  
پنهان ز چه سازم نه کس اسرار تجلی

از شورش عشق است نهان شهرت  
دیوانه خویش آمده همیشه تجلی

باشم کم از میان من تو تمام من چه پرسی  
ز دو کون در گذشتم نه بجان دل نشستم  
ببینم روح هر دم لب غنچه و اکشایم

چو خود دوست آرزویم تو ز کام من چه پرسی  
ز سخن مرا طلب کن ز مقام من چه پرسی  
چو خیال هر دو ما غم ز شام من چه پرسی

<p>بشر حسیتم برابر ز نظام من چه پرسی          ز نفس و ان ستروم ز دوام من چه پرسی          چو ستون آسمانم ز هتیم من چه پرسی          بطریقہ سر قطارم ز زمام من چه پرسی          نقسم بدل گره شد ز کلام من چه پرسی          بد نشدم برابر ز سلام من چه پرسی</p>	<p>ز دم معنی بر دبر سر کار گاه محشر          ز صفای خلق مردم بقاش جان سپرم          کم و کاست را ندانم مبد کن فکانه          چو بنیستی ست کارم سرست از آن اتم          ز امامت محبت شده ام بطاق حیرت          سوئی کعبه تجلی شده سجد گاه من دل</p>
<p>چو ز شور عشق واحد شدم از زمانه مغرور          چو امام عاشقانم ز امام من چه پرسی</p>	
<p>شستم شیشه صوبای هستی          گسستم رشته لایله هستی          بالاستم از لاله هستی          شدایم خارج از مینای هستی          کشیدیم پاسبان از صحرائی هستی          ز راه فکر بستم پاسبان هستی          نمودم قطره در دریای هستی          سپردم ذره را بیضای هستی          ز پر وازم کم است عنقای هستی</p>	<p>در یم پرده صد تاسی هستی          بود بستم نفس جان را خبر نیست          ثبات گناهم از لطف نصیم          بکام ابل و جدم قطره صاف          چو باد کرد گشتم کوسه در کوی          کینج نیستی دور از تخمیل          من آن بجرم که اندر قعر وحدت          ز نور لم یزل در اوج عزت          جمله فکرتم را علم حق بال</p>
<p>ز شور عشق راز حسن گفتم          بگوشش آنکه رفت از جای هستی</p>	
<p>بان ناله کنن گاده آزار تحبلی          جان سپید هم از میکند آن با تحبلی          پرگشته کنون کوی چه و باز از تحبلی          بیش دار که دارد درود یو از تحبلی</p>	<p>شد داروی این حسنه بیمار تحبلی          بر خیر طبیب از سر بالین من راز          ز یاد قدم از خلوت تار یک چون کن          آینه شده پا و سحر عاشق شیدا</p>

<p>شد پرده صد تو بس در دیده قافل این عالم صدر رنگ که چشم تو آید این جمله تجلی است ولی چشم تو کورست این غیب نمائی بر دیوانه چو دست منصور که جان یافته در مجلس خوبان</p>	<p>تو که نگر و مردم بیدار تجلی از هستی حق کرده بکیب از تجلی با دیده دل و انگر آثار تجلی بشمار نظر کرده انجیب از تجلی شاید که نمودش بس در تجلی</p>
<p>دل بجزب از شورش عشق و سوز کلم بنوشت بد منت هر چه ز اسرار تجلی</p>	
<p>از دو جهان بریده ام تا که تو لبری بری جز تو نماده در نظر دیده خیره و شمر می بود ز نفس من آنچه که سر ز بخت تا فله نفس و آن سے گد روز شهر جان جنس کسا و نفس را بیع کنم به نیستی حقیقت است آن سے کنم هر نفس عیان عمر غنیمت است جان بهش گذار را بجان صحبت اهل حال در صحبت حق شمار کن</p>	<p>وز در دل برون شدم تا بدون بری باز ز چشم سرد و سر مینگری گری بی لب و کام دبی دهن خود تو سخنوری باز با وج لا مکان و مبدش بری تا که بنقد هبیت با نه خری حسدی گویش کنش بسج جان نشم نشین سری در دم مردن ایفلان حیض خوری خوری بند که بخند ششش باش بچاگری کوی</p>
<p>نامه شورش عشق من خربند انیس گر چه ز صو تشن این زمان گوش کری گوی</p>	
<p>ز درون جان نواکش بر غم منانی بله چو نفس بر آرد و جوای کس بر آرد سخن جرس صدا شد که گوش خلق جا شد بکلام و عرف تو ان خبری ز عشق گفتن غم عشق جان بسوزد و نشنم جان بسوزد بگر از شراره جوشه کنش از دهن سر شد</p>	<p>چه خوش آن ثنا که گوئی بزبان خیرانی که همان جرس بر آرد و بر صغای کاروانی ز فهرم ماورا شد کلماتش ار چه دانی که شراره محبت به به بخود نشانی دو جهان چنان بسوزد که به بینی زندانی دل و جان خود نرو شد بقای جادوانی</p>

<p>بله ای هوای مستان ندرودن چه بدستمان          بهوای زخم قائل ز سکون می شد دل          بیقین کن این تامل مگر حاصل جزو غمی گل</p>	<p>شده جمع می پرستان بهوای جان تو گمانی          پیش از نشان بسمل تو مید پر نشانانی          خور و سایه در تقابل احد آمدست ثانی</p>
<p>ز نوید شور عشقم دل و حسی مستمع شد          لب جبرئیل علیه السلام سخن کند نهانی</p>	
<p>دل صوفی از مرقع شده سوی خود نهانی          بدل از شکسته آید بوجود بسته آید          ز عصا عصاش زاید ز دراش زو قزاید          دل صاف باوه نشان خود خفا بود خروشان          نظرش بغیر معنی نکند که بصورت          بقندری نمایان ز وجود گشته عریان          بچستی چو جام می را مشنوی کلام حیا</p>	<p>که برون ز خلوت آمد سسر کو چه سسر          ز رخسار گشته آمد بهوای پارسائی          بقریب رو نماید ره شمس از وفائی          ز شراب عشق جوشان بشه اره خدائی          همه دیده گشته چشمش بصیای آشتائی          لبش از صفات یزدان نکند سخن سرائی          تو بدان فوای فی را بود از لبان نالی</p>
<p>تو بشور عشق بسگر بود از ازل قلند          شده گام اول او را از وجود خود جدائی</p>	
<p>زنده شد جانها ز تو خود زنده بیجان توانی          ذره ذره از تو روشن شمعت از دیدن نهانی          عالم غیب و شهادت از تو هستی کرده فاش          هر چه در اندیشه و ادراک و دانش بگذرد          در محیط هستی تو غرق آمده هست نیست          ناظر و منظور و حق آینه هستی هست          بوج و هم بجزو حباب و قطره آن آبست آب          آفرین سدا فرین بر آفرینش نامی توئی          حرف و معنی لازم و ملزوم نفس دیگرند</p>	<p>تو کن از تو گشته پیدا طلا هزار امکان توانی          در حقیقت مهر ماه و شمس بهفت ارکان توانی          نفس موجود و عدم را جوهر اعیان توانی          در همه موجود و ثابت هر کجا یکسان توانی          در درون بگریستی تو لوی پنهان توانی          در طراوت رنگ روی چهره خوبان توانی          غیر تو که دیگری آن نوح فان طوفان توانی          ظاهری زین آفریدن باطن ایشان توانی          قادر و مقدر و وصف خویش ابر بان توانی</p>



<p>خلق و خالق قدرت و قادر جدا از هم نیند از تو تا خود فرق و دوری در نظری نامم کم شدم در این حقیقت یافتم شرح کمال</p>	<p>هر حکیم اینها گفته خبر گو یان قوتی ترب از جیل الوری و اصل فصلان قوتی بیت نقص اندر کمالات کامل پیران قوتی</p>
<p>شورش عشق است در مفرم که دار و این حال من نیم جان من نیم در کام من گو یان قوتی</p>	
<p>تقر از ملک بعشق بهین میکند ویله فاسق ولی شود و سبگر از کمال عشق عشق است پیرا پیر کمال از ازل جوف درون ماست مطاف طواف حق من آنکس که در منی من منی ز جوت پیغمبران ولایت نبوت نشان اوست هر مشکلی که بسته شود اهل و پیرا مشکل حکایتی است که در دهر ناپید آن</p>	<p>شاهی بغیر تاج و نگین میکند ویله پس دور را بدوست قرین میکند ویله هر لحظه سیر عرش برین میکند ولی طوف درون پای پای پسین میکند ولی با با و پو پو پی این سے کند ولی در استان بیان یقین سے کند ولی با آه سینہ فتح حصین سے کند ولی بے جیر تیل سے بسین سے کند ولی</p>
<p>از شور عشق شعله آفتاب نار را از نفس خود بروی زمین سے کند ولی</p>	
<p>صورت و معنی بهم آینه منته خلق فعلتت تو خود فاعلی ما چو مفعولیم فعل ما کجاست زین سبب ما را جزا ایا میدهی ناید از مصنوع صنعی نزد عقل اختیار از خود ندیده اختیار عاجز از گفتار این کار آدمیم بخش این گفتگو در کار من</p>	<p>شورشش در کن تکان اینک منته باز در مفعول فعل آویختنی در جبر اسی فعل خود بنا برختنی جبر را از کسب ما بسپختنی یا حسون در اختیار آویختنی پر تو قدرت نهان اینک منته بے رسن ما را ابدار آویختنی از قصائے ما مضمئے پس بختنی</p>

<p>یک تمنا چندین نقاضا با فرد جنش تن نیست جز شکر یک جان</p>	<p>حکم سپه در سپه بعلم آسینختی باز جان را جنبشی آسینختی</p>
<p>شورش عشق از تو در شور آمده خاکش از عنبر بال قدرت بجیستی</p>	
<p>ظاہر شده صورت از نفس معانی صورت بنگر پی بر از وی سوی معنی اسم است جسد جان شده بر اسم شستما توحید وجود این بود ای عارف سالک مخلوق لبیا سست صفات ازلی را بر اصل نطق هر کن ندیدین جامه بیبا از فکر صفاتی بر کاپی سوی ذرات این دیدیقین است که به بیند به بصیرت مویجی بعبس جلوه و آتش علیست</p>	<p>معنی ست بنان در دل صورت که بخوانی روشن بتو کروم همه اسرار معانی زین گونه صفا شد تو بان ذات که دانی نی آنکه تو مخلوق چو حنلاق بخوانی پس جامه نشد عین کس این علم نه انی کز دیدن این جامه هم از اصل جان آن ذات نه ذات است که آید به نشانی آوست به بصر دیدن ذراتش نه توانی مد جو شش شده از یر تو نور معانی</p>
<p>از شورش عشق است سخنانا حقیقت سزای بر دین در خجسته در کلاک بیاسنی</p>	
<p>قابل تاویل نبود نکته ایست عاشقی و سوسه شمس لیلی از لیلی نماند از لب سودا بیان معده دل شنید بستک حکمتی نیکوتر از عشق اندر بیع عالم کباب است شما میدانید ازت در زبان انطباع قول گت گتر مخفی را مگر نشسته نیت زیر و بالا فخلله ملک و ملک از چه روست</p>	<p>گوش عالم گشته کراز لای بای عاشقی سودخت جان عاقلان اندیشهای شغلی هر طرف کرد پریشان راز لای عاشقی زد شو و قلب وجود از کیمیای عاشقی سر شکسته شد در دست از مومیای عاشقی آشکارا کرده حق خلق از برای عاشقی انتهای هستی آمد ایستد ای عاشقی</p>
<p>شورش عشق است کز وی گشته گوش جان</p>	

<p>بسکه گفته هر کس افسانه‌های عاشقی</p>	
<p>نکرده پستی برون کس ز قیمت آن سبلی          تو جد و جهد هم از قیمت ازل انگار          منم که نکست سرایم ز کار گاه ازل          درون زومی تو ایسام پر بود همه را          ز اختیار بشد عسقم اختیار ز کف          درونم از غم این راز سوخت کس نشدید          فراق و وصل یکدیگر نگیرد عیبیده          ز من خودم ز خودی خود هموست خود گوین</p>	<p>اگر چه سعی مذود هزار از حید سبلی          گفتند کس سخن از خود چه از خفی و جلی          خبر لکنم همه حالت سبلی و دلی          از آن سپس بلب آرد نکست لک علی          سومی مشتیک رب لیکن ما خصلی          ز بومی نکست جان بخش روی متصلی          ز اختیار بدر شو آن قطع وصلی          کلیم سامع و ناظر بود شکور علی</p>
<p>ز شور عشق دو عالم بخت و جوی حال          گشوده عین بصیرت قاین تو عهدی</p>	
<p>از عشق کنون گشتم دیو این سودانی          جیب دول و جانم چاک افتاد و تنم و خاک          عیاش شده بسیارم بیدل ز کجا آرام          در مدرسه تدریس پیش از همه بودین          اسی شیخ صفوت کیش بگردن سیرین درویش          گشت انجمن کثرت خلوت کده وحدت          نادل بنویسم از عقل و خرد و رسم          چون چشم گشودم من ظاهر تو بودم من          الحان درون من عنبر از تون بشنود</p>	<p>مین در بر افتادم در کوچه سوزانی          در گرد در کویت تا خود تو چه فرمائی          فریاد که رفت از کف آرام و مشکیبائی          پس فته چو سنگ آمد از عجب و خود آرائی          بگذر که همی سوزد اندر عنم تنهائے          پنهان شده خلق از من این بسکه تو یلدائی          هوش و سرستم از جرعه بیکتائی          بی تو نه عنم خودم من در گنبد بیاسے          بی کام و لب و دندان حفا که تو گو یاسے</p>
<p>از شور عشق اسی دل پیوسته شدی ناغل          پیدائندت منزل سرگشته و سودا سے</p>	
<p>پایند جنون گشتم من که دنگو نامسے</p>	<p>از عقل برون رفتم من که دنگو یاسے</p>

<p>خود طینت تخمیرم با حسن خمیر آمد          کج میج کلمات من آراستی عهدت          زین محصل بهیاران سے طلبم باران          سر پای زگفت وادم پس ه بعدم بر دم          این فاقه بے در عشقش همه نیلوفر          مد ہوشی پر عشق نقلیہ خود فرود          چامت جہان کیسے زین جام توجان بنگر</p>	<p>ہوشش از چه کنم پیدامن کہ ونگونامی          کج کرده شمر خشم من کہ ونگونامی          وز دم پیے بیداران من کہ ونگونامی          فقرست رہ آوردم من کہ ونگونامی          پر شد زمی احسب من کہ ونگونامی          گفتا کہ شد این تحقیق من کہ ونگونامی          جم در کف اسکنہ من کہ ونگونامی</p>
<p>از نشورش عشق آخر غائب شودت حاضر          سر پودہ مرا این سہر من کہ ونگونامی</p>	
<p>سبق رہ رہ عشق بود نادانے          صورت آید گذر دور نظر آیت باز          مردم آیدہ ہمہ نظر صورت اوست          عیون آب روانست نفس معنوی          بادور سینہ روزن نگند بیج قرار          لب فرزند کہ مرغ دلست آید بنوا          غافلنی چون گس اندر طلب حیفہ دون          علم عالم ہمہ جہلست اگر فہم کنے          کلبہ فقر تحسلی کہ ز حسن احدست          ساکن درگہ سلطان ہمہ شیطان صفتند          غم دین نیست یکی را بدرون بسکہ پرند</p>	<p>حاصل از آئینہ بنو و بجز از حیرانے          چون خیالی ست چه فکر از پی او میرانے          نقش دیوار شدہ بزرگہ انسانے          تند باد لیت کہ خاکش طلبد بھانے          حرکت بجز سکون یافتہ سرگردانی          مردگان زیر کھد در سخن روحانی          اشک بار دہمہ دم از عسوق پیشانی          نیست معلوم تو علم حقایق کانی          انجمن نیست بجز معرفت کشیطانی          غیر و سواس نکارند دران و بھانے          از ہوا و ہوس خواب و خور حیوانے</p>
<p>نشورش عشق بود ز لڑککت دل          بیکے بظہ ہر آباد کند ویرانے</p>	
<p>از صورت ہر فرہ کند جلوہ معانے</p>	<p>ہم پر وہ ز صورت کند او بار ہانے</p>